

دلنگ. ۳. المون: رنگی که به سیاهی زند.  
المکتین (ک آن): ۱. فا - اکتتن. ۲. آشفته، پریشان، نگران (ضد مطمئن که آسوده خاطر است).

المکتب (ک ت ب): ۱. جای نوشتن. ۲. آموزشگاه، مکتب، مدرسه. ۳. دفتر کار، اداره. ۴. نیمکت مدرسه، میز تحریر. ج: مکاتب.

المکتبه (ک ت ب): کتابخانه. ج: مکاتب.

المکتل (ک ت ل): ۱. مف - کتل. ۲. گرد. ۳. فراهم آمده، گرد آمده. ۴. کوتاه، کوتوله. ۵. مرد ستر و درشت اندام، گرد و قلمبه.

المکتیم (ک ت م): ۱. فا - اکتتم. ۲. سحاب: ابر بی رعد و برق. ابر نهفته باران.

المکتیم (ک ت م): ۱. مف - کتم. ۲. (از اسرار): رازی که در کتمان و نهفتن آن مبالغه شود، راز سر به مهر.

المکتسب (ک س ب): ۱. مف - اکتسب. ۲. هر صفتی که موجود زنده در طول زندگانی خود فرا می گیرد و در خلقت وی نبوده است مانند علم و جلم و انواع هنر، صفت اکتسابی و به دست آمده.

المکتل (ک ت ل): ۱. مصیبتی از مصائب روزگار. ۲. - مکتله. ج: مکاتیل.

المکتلة (ک ت ل): زنبیل یا سیدی که در آن خرما و انگور و مانند آن را حمل کنند. ج: مکاتیل.

المکتوب (ک ت ب): ۱. مف - اکتوب. ۲. نوشته شده. ۲. نامه. ج: مکاتیب. مؤ: مکتوبه. ج مؤ: مکتوبات.

المکتیر مع: نوعی لک لک بزرگ جثه که به توک ضخیم و دراز و پهن خود از دیگر انواع لک لک متمایز است. نام دیگر آن شیبزو است. Mycteria (S)

مکت مکتا و مکتا و مکتا و مکتا و مکتی و مکتی بالمكان: در آنجا درنگ کرد، انتظار کشید، ماند. مکت.

مکت مکتا: درنگ کرد، ماند، انتظار کشید.

المکت: ماندن و درنگ کردن در جایی.

المکتا ج: مکت.

المکتار (ک ث ر): پُرگویی، پُر حرف (برای مذکر و

مؤنث) مبهذاز: پُرگویی بیهوده گوی است. - مکتیر.  
المکتاف (ک ث ف): [فیزیک]: وسیله ای که با آن وزن مخصوص و تکائف هر جسمی معلوم می شود، چگالی سنج. Densimeter (E)

المکتف (ک ث ف): ۱. فا - کتف. ۲. [فیزیک]: دستگاه غلیظ کننده مایعات، وسیله تغلیظ، گندانسور Condenser (E) ۳. [فیزیک الکترونیک]: دستگاه خازن در رادیو و جز آن که از دو رابط تشکیل شده که بین آن دو عایقی وجود دارد.

المکتیر (ک ث ر): ۱. فا - اکتیر. ۲. توانگر، دارنده مال بسیار، بسیار مالدار و دولتمند.

المکتور (ک ث ر): ۱. مف - اکتور. ۲. آن که درافزونی و کثرت چیزی بر او برتری یافته باشند. ۳. آن که مردمی بسیار بر سر او ریخته او را مغلوب و منکوب کرده باشند. ۴. «فلاّن مّ علیه»: فلانی مال باخته است در حالی که بدهیهایی بسیار بر گردنش مانده است، مال باخته بسیار مقروض و مدیون.

المکتیر (ک ث ر): پُرگویی، پُر حرف - مکتار.

المکتل و المکتل (ک ح ل): میل سرمه که با آن سرمه بر پلک چشم کشند، میل سرمه کش. ج: مکاجل.  
المکتلة (ک ح ل): سرمه دان، محفظه ای که در آن سرمه و گرد دروی چشم را نگهدارند. ج: مکاجل.

مکت مکتا و مکتا بالمكان: در آنجا اقامت گزید، درنگ کرد و ماند - مکت.

المکتد (ک د د): شانه، شانه موی. ج: امکاد. - مکتط.  
المکتد ج: ماکدة.

المکتد (ک د د): شانه، شانه موی. ج: مکتاد.

المکتدم (ک د م): ۱. جای نشان و اثر، نشان و اثر گاز گرفتن. ۲. جای جستن و طلب کردن. ج: مکتادم.

المکتدم (ک د م): ۱. مف - اکتدم. ۲. آن که با زنجیر بسته شده باشد. ۳. «کساء مّ»: ردای سختبافت و محکم.

۴. «حیل مّ»: ریسمان سخت تابیده و محکم. ۵. «قدح مّ»: قدح ضخیم بلورین. ۶. «أسیر مّ»: بندی سخت بسته شده.



المکتیر

**المَکْدُود** (ک د د): ۱. مف. ۲. مغلوب، شکست خورده، سرکوب شده. ۳. خسته و کوفته. ۴. «أَرْضٌ - قَهٌّ» زمین لگد خورده، شُم کوب شده.

**المَکْدَبَان** و **المَکْدَبَانَة** (ک ذ ب): بسیار دروغگوی، بسیار دروغ پرداز.

**المَکْدَبَة** و **المَکْدَبَة**: ۱. مصدر میمی کَدَب. ۲. دروغ. ج: مکاذب.

**مَکْرٌ مَکْرًا** ۱. ه: او را فریب داد، به او کَلک زد، به او نیرنگ زد. ۲. ه: اللّهُ: خدا او را به سبب مکرش عذاب داد. ۳. ه: الثَّوْبُ: پارچه را با گِلِ قرمز (گِلِ أَخْرَا) رنگ کرد. ۴. ه: الأَرْضُ: زمین را آبیاری کرد.

**مَکْرٌ مَکْرًا الشَّيْءُ**: آن چیز سرخ رنگ شد، قرمز شد. **المَکْرُ**: ۱. مصدر مَکَر. ۲. نیرنگ، فریب حَقّه زدن، مکر. ۳. مجازات مکر و نیرنگ. ۴. بازگرداندن کسی را از هدف خود با حیله و نیرنگ. ۵. گِلِ سرخ، گِلِ أَخْرَا. ۶. خانه کوچک.

**المَکْرُ** ج: مَکْرور.

**المَکْرَام** (ک ر م): ۱. بسیار کریم و جوانمرد، بسیار بخشنده. ۲. آن که مردم را گرمی دارد. ۳. آن که در گرمی داشت دیگران مبالغه کند.

**المَکْرَب** (ک ر ب): ۱. مف. ه: أَكْرَب. ۲. خشمگین، سرشار از خشم و غضب. ۳. ریسمان محکم. ۴. بنای استوار. ۵. بند و مفصل سخت و محکم. ۶. «حَافِزٌ - ه»: شُم سفت و استوار.

**المَکْرَة** ج: ماکر.

**المَکْرَة**: ۱. مصدر مَرَة از مَکَر. ۲. تدبیر و حیله جنگی، تاکتیک. ۳. ساقی زیبایی پُرگوش. ۴. یک نوبت آبیاری زراعت. ۵. گیاهی صحرایی و زینتی از تیره گُل سرخیان که میوه بعضی انواع آن شیرین و خوردنی است.

Amelanchia (S)

**المَکْرَدَح** (ک ر د ح): ۱. مف. ه: کَرَدَح. ۲. مرد خوار و حقیر.

**المَکْرَدَس** (ک ر د س): ۱. مف. ه: کَرَدَس. ۲. مرد ترنجیده اندام، خشک و چروکیده اندام.



المَکْرَة

**المَکْرَدِم** (ک ر د م): ۱. ف: کَرَدِم. ۲. ترسو، محتاط، با احتیاط. ۳. کمرو، خجل. ۴. خوار، حقیر.

**المَکْرَر** (ک ر ر): ۱. میدان جنگ، آوردگاه. ۲. جای حمله کردن و هجوم در جنگ (که معمولاً نقطه ضعف طرف است). ج: مَکَار.

**المَکْرَر** (ک ر ر): ۱. بسیار حمله ور در جنگ. ۲. «فَرَسٌ - ه»: اسب مناسب برای حمله کردن (برخلاف مَکْرَر که اسب تیزتک مناسب برای فرار است). مؤ: مَکْرَرَة. ۳. «نَاقَة مَکْرَرَة»: ماده شتری که در روز (دو کَرَرَة) دوبار دوشیده شود.

**المَکْرَس** (ک ر س): ۱. مف. ه: کَرَس. ۲. کوتاه قد و فریه، گرد و قَلَمبه.

**المَکْرَسَة** (ک ر ش): ۱. مف. ه: کَرَس. ۲. غذایی مرکب از گوشت و پیه که آن را مانند دلمه لای تکه های گرد و بریده شده شکمیه شتر گذارند و بپزند.

**المَکْرَم** (ک ر م): ۱. مف. ه: کَرَم. ۲. جوانمرد و بخشنده نسبت به همه کس.

**المَکْرَس** (ک ر س): ۱. مف. ه: أَكْرَس. ۲. گردنبندی که مهرها و مرواریدهایش را در دو رشته کشیده و سپس آن دو را با مهرهای بزرگتر به صورت یک رشته درآورند.

**المَکْرَسَع** (ک ر س ع): ۱. مف. ه: کَرَسَع. ۲. آن که استخوان مَچ یعنی سر استخوان زند یا قوزک دست او بیش از حد برآمده باشد.

**المَکْرَص** (ک ر ص): ظرفی که در آن شیر دوشند، شیردوشه.

**المَکْرَع** (ک ر ع): آبشخور ستوران. ج: مَکَارِع.

**المَکْرَعَة** (ک ر ع): ۱. مف و مؤنث مَکْرَع ه: أَكْرَع. ۲. خرمان و دیگر درختان که در میان آب کاشته شده باشد. ج: مَکْرَعَات.

**المَکْرَس** (ک ر ک س): ۱. مف. ه: کَرَس. ۲. آن که مادر و مادرش کنیز بوده باشند، کنیززاده به چند پشت مادری. ۳. اسیر، بندی.

**المَکْرَمَان** (ک ر م): جوانمرد و بخشنده خوشخوی.



مکاشح.

**المِکْشَط** (ک ش ط): بخشی از گاوآهن که در قسمت جلو خیش یا کارد گاوآهن قرار دارد و کار آن شیار دادن زمین است. ج: مکاشط.

**المِکْشَطَة** (ک ش ط): ابزاری تیغه‌دار برای تراشیدن پوست و چرم و جز آن. کارد پوست‌تراشی، تیغه چرم‌تراشی. ج: مکاشط.

**المِکْطَلَة** (ک ظ ظ): غذایی که موجب سوء هاضمه شود، غذای ناگوارا.

**المِکْطَب** (ک ع ب): ۱. مف ۱. کَعَب. ۲. هندسه]: مکعب، حجمی دارای شش سطح مربع که طول و عرض و ارتفاع آن برابر و زوایای آن در هر سطح چهار زاویه و هر زاویه یک قائمه باشد. ۳. [حساب]: حاصل ضرب عددی در مرتب خود مانند هشت که مکعب دو است. دو در دو مرتب است که می‌شود چهار و چهار در دو مکعب است که می‌شود هشت، عدد مکعب، توان سوم عدد. ۴. جامه بسیار تا شده و پیچیده. ۵. جامه ابریشمین نگارین.

**المِکْطَب** (ک ع ب): ۱. فا ۱. کَعَب. ۲. برآمده، برجسته «نَدَى سَ»: پستان برآمده. «فَتَاةٌ سَ»: دختر نارپستان. «وَجَة سَ»: چهره زشت با گونه‌های برآمده.

**المِکْطِیْت** (ک ف ت): ۱. فا ۱. اُكْفِت. ۲. آن که دوزره بر روی هم پوشیده و بین آن دو نیز جامه‌ای بر تن کرده باشد.

**المِکْطَر** (ک ف ر): ۱. مف ۱. کَفَر. ۲. نیکوکاری که از نیکوییهای او سپاسگزاری نکنند، بی‌سپاس مانده. ۳. آنچه با آهن محکم و استوار شده باشد. ۴. «طَائِرٌ سَ»: پرنده پوشیده از پر.

**المِکْطَر** (ک ف ر): ۱. فا ۱. کَفَر. ۲. مرد سلاح پوشیده، مَسْلُح.

**المِکْطَف** (ک ف ف): ۱. مف ۱. کَفَف. ۲. «ثَوْبٌ سَ»: جامه‌ای که لبه‌ها و سرآستینهای آن حاشیه و طرازی از جنس دیبا و ابریشم خام ستبر داشته باشد، جامه خامه‌دوزی شده.



المِکْکُک

**المِکْطِفُون** (ک ف ن) ج: سالم مِکْفِن. «قَوْمٌ سَ»: مردمی که شیر و نمک نداشته باشند. ۱. کَفِن.

**المِکْطَهَر** (ک ف ه ر): ۱. فا ۱. اِکْفَهَر. ۲. ابر سیاه انبوه برهم نشسته و متراکم. ۳. کوهی سخت و بلند که هیچ پدیده‌ای در آن اثر محسوس نکند. ۴. چهره باریک و استخوانی و خشن و بی‌شرم. ۵. مرد ترشروی، عبوس. **المِکْطُوف** (ک ف ف): ۱. مف ۱. نَابِیْنَا، کور. ج: مِکَافِیْف.

**مِکٌ سَ مِکَا**: ۱. المِخ: همه مغز اسخوان را مکید. ۲. سَ العَظْم: اسخوان را مکیدو از مغز تهی کرد. ۳. سَ الشیء: آن چیز را نابود کرد. ۴. سَ غریمه: بر بدهکار خود سخت گرفت و هیچ ارفاق به او نکرد، (اصطلاحاً) خون بدهکارش را مکید.

**مِکٌ سَ مِکُوکَا الطَائِرُ بَسَلِجَه**: پرنده همه فضل خود را بیرون انداخت.

**المِکَاء**: پرنده‌ای سفید که بسیار می‌خواند، مرغ شبان‌فرب *Certhilauda (S)*

**مِکَّرٌ تَمِکِیْرًا** (م ک ر): حیوانات را در خانه خود انبار کرد تاگران بفروشد، احتکار کرد.

**المِکَار** (م ک ر): نیرنگ‌باز، پُر حیل، حقه‌باز.

**المِکَاس** (م ک س): باجگیر، تحصیلدار، مأمور وصول عوارض گمرکی و شهرداری و مالیات.

**مِکَّتٌ تَمِکِیْنًا** (م ک ک): ۱. العَظْم: مغز اسخوان را سخت مکید. ۲. سَ علی غریمه: بر بدهکار خود بسیار سخت گرفت و به او هیچ ارفاق نکرد.

**مِکَّنٌ تَمِکِیْنًا** (م ک ن) ه من الشیء و له فی الشیء: او را بر آن چیز قدرت و توانایی داد، او را بر آن چیز قادر و توانا کرد.

**المِکُوک**: ۱. نوعی آبخوری میان فراخ تنگ دهانه. ۲. پیمانهای به ظرفیت یک و نیم صاع یا در این حدود. ۳. ماسوره فلزی چرخ خیاطی، ماکوی چرخ دوزندگی. ج: مِکَکِیْنِک.

**المِکَلَاة** (ک ل أ) «أَرْضٌ سَ»: زمین پُر سبزه و گیاه.

**المِکَلَبَة** (ک ل ب): زمین پُر سگ، سگ‌زار.

قوی و محکم و سخت و استوار شد، نیرومند گردید.  
مَکِئِنَ - مَکْنًا ۱. ت الجرادَة و نحوها: ملخ و مانند آن  
تخم ریزی کرد. ۲. ت: تخم مرغ در شکمش جمع  
شد.

المَکِئِن: ۱. تخم سوسمار و ملخ و مانند آن - مَکْن. ۲.  
تخم پرندگان. واحد آن مَکِئَة است. ج: مَکِئَات. «أَقْرُوا  
الطَّيْرَ عَلَى مَکِئَاتِهَا»: پرندگان را برای خوابیدن روی  
تخمهایشان بخوانید و آنها را با بانگ زدن نپرانید و  
نترسانید (حدیث).

المَکِئِن: تخم ملخ و سوسمار و مانند آن. واحد آن مَکِئَة  
یک دانه تخم ملخ است. - مَکِئِن.

المَکِئَاتَة: جنس گیاهانی علفی صحرایی یکساله و پایا  
از تیره پروانه‌واران با انواع بسیار که همه علفی و  
خودرویند و شیر چارپایان را زیاد می‌کنند، نام دیگرش  
سِدَابُ التَّيْسِ، سِدَابُ بُرِّ است.

المَکِئَة: ۱. توانایی، امکان. ۲. واحد مَکِئِن، یک تخم  
ملخ و مانند آن. ۳. لا ت مع: ماشین، موتور. و ۴. مَ  
الخیاطَة: ماشین خیاطی، چرخ خیاطی. و ۵. مَ  
الطَّيَّاعَة: ماشین چاپ، دستگاه چاپ. ج: مَکِئَات و  
مکان.

المَکِئَة: ۱. قدرت، توانایی. ۲. استحکام، سختی و  
استواری.

المَکِئِز (ک ن ز): ۱. جای ذخیره کردن، محل  
اندوختن. ۲. گنجه، قفسه، صندوق، صندوقچه. ج:  
مَکائِز.

المَکِئِيس (ک ن س): لانهٔ آهو و گاو وحشی و دیگر  
جانوران که از گرما در آن پناه گیرند، سایه‌سار. ج:  
مَکائِيس.

المَکِئِيسَة (ک ن س): جارو، جاروب - مَکِئِيسَة. ج:  
مَکائِيس.

المَکِئِيف (ک ن ف): ۱. مَف - کُئِف. ۲. هُوَ الِیْحِيَة:  
او دارای ریش بزرگ و انبوه است.

المَکِئِوع (ک ن ع): ۱. مَف. ۲. آن که دو دستش بریده

المَکِئِأ (ک ل أ): ۱. ساحل رود. ۲. لنگرگاه کشتی،  
اسکله. ۳. هر جای محفوظ از باد، مأمن از باد و طوفان.

المَکِئِيب (ک ل ب): ۱. مَف - کُئِب. ۲. اسیر دریند،  
بندی. ۳. مُبَلَّغِي در ششمین درجه از درجات  
هفتگانهٔ فرقهٔ سَبْعِيَّة یا اسماعیلیان که به او اجازهٔ  
دعوت داده نشده بلکه مأذون و مجاز است که با مردم  
احتجاج و گفت و شنود کنند. مؤ: مَکِئِيبَة. ۴. کِیْلَابُ  
المَکِئِيبَة: سگان قادر و چابک در شکار کردن.

المَکِئِيف (ک ل ف): ۱. مَف - کُئِف. ۲. آن که در کاری  
که به او ربطی ندارد مداخله کند، فضول مداخله‌گر. ۳.  
[فقه]: عاقل و بالغی که باید تکالیف شرعی را انجام دهد  
یا مراعات کند. ۴. [قانون]: آن که به سن قانونی رسیده  
و مشمول کلیهٔ تکالیف قانونی از قبیل پرداخت مالیات و  
انجام خدمت وظیفه و جز آنهاست. ۵. آن که بی‌مورد از  
دیگران عیبجویی کند.

المَکِئِأَة (ک م أ): جای پر از قارچ، رستگاه قارچ  
بسیار، قارچ‌زار.

مَکِئِک مَکِئِکَة: ۱. غلتان غلتان رفت، غلغل زنان  
رفت. ۲. مَ - المَئِج: همهٔ مغز استخوان را مکید.

المِکِئِمل (ک م ل): مرد کامل (در نیکی یا بدی)، تمام و  
کامل در هر چیز.

المِکِئِمَة (ک م م): شانهٔ زمین صاف‌کن.

المِکِئِمَة (ک م م): ۱. چند تارِ رَسَنِ توری‌گونه که بر  
دهان ستور بندند تا گاز نگیرد یا بیگانه چرا نکند،  
پوزه‌بند ستور. ۲. توبرهٔ ستور. ۳. بیلی که با آن زمین  
تخم‌پاشی شده را شیار دهند تا تخمها زیر خاک پنهان  
شوند.

المِکِئِمَة (ک م ه) - مَ العینین: آن که چشمانش بسته و  
نابینا باشد.

المِکِئِمن (ک م ن): کمینگاه، نهانگاه. ج: مَکائِمن.

مَکِئِن مَکائِنَة ۱. عند السُّلطان: نزد سلطان بلند پایه و  
بزرگ شد، مقام و منزلت یافت. ۲. مَ - الشیء: آن چیز

\* بعضی آن را مقلوب «مَکِئِل» دانند (اقم) - کِئِل.



المِکائِنَة



المِکائِنَة



المِکائِنَة

باشد، هر دو دست بریده.

**المَکِنِی** مع: ۱. تعمیرکننده ماشین آلات، تعمیرکار، مکانیک. ۲. آن که کارهایش را خود بخودی و ماشین وار بدون اندیشه و فکر انجام دهد، اتوماتیکوار، خودکار. ۳. آن که کارهایش را با نظم و ترتیب و با دقتی مانند ماشین و بدون نقص و عیب انجام دهد، شخص ماشینی.

**المُکَهْرَب** ف مع: ۱. مف ← کَهْرَب، برق زده، برق گرفته. ۲. دارای نیروی (کهربا) برق، برق دار «سِلکَت»: سیم برق دار.

**المَکُو**: ۱. مصد مکا. ۲. لانه یا سوراخ روباه و خرگوش و مانند آنها. ج: مَکِی و اَمکاء.

**المِکْوَاة** (ک و ی): ۱. اَتو. ۲. پاره آهنی که برای درمان بعضی دردها با آن بر بدن داغ زنده، ابزار داغ نهادن درمانی. ج: مَکاو.

**المَکُوْر** (ک و ر): پالان شتر. ج: مَکاوِر.

**المَکُوْر** (م ک ر): پُر مکر، مَکَّار، پرفریب. ج: مَکَّر.

**المِکْوَر** و **المِکْوَرَة** (ک و ر): عمامه، دستار. ج: مَکاوِر.

**المَکُوْس** ج: مَکَس.

**المَکُوْن**: ۱. ملخ یا مانند آن که تخم بریزد یا تخم در شکمش جمع شده باشد. ج: مِکان.

**المَکُوْز** (ک و ز): ۱. مف ← کُوْز و ثلاثی مجزئش کاز.

۲. «رَجُلٌ مِّنْ الرُّأْسِ»: مرد دارای سرِ دراز، سرِ کوزه‌ای شکل، کله‌خیزه‌ای.

**المِکْوَس** (ک و س): ابزاری که با آن ناهمواریهای سنگ آسیا را که پس از مدتی کار کردن حاصل می‌شود، هموار و یکدست کنند. ج: مَکاوِس.

**مَکِی** مَکَا (م ک ی): ۱. ت یذَه: دستش از کثرت کار کردن آبله زد، تاوُل زد، آب زیر پوست جمع شد. ۲. مَ الفریس: بر روی پوست اسب قطرات عرق نمایان شد.

**المِکْیاس** (ک ی س): «امْرَأَةٌ مِّنْ»: زنی که فرزندان باهوش و زیرک بزاید (برخلاف میخماق که احمق و کودن زای است). ج: مَکاپیس.

**المَکِیْث** (م ک ث): ۱. ماندگار در جایی، ساکن، مَقیم.



المِکْوَة

۲. شخص متین و باوقار و آرامش، آدم جا افتاده و سنگین. ج: مَکْثاء.

**المَکِیْدَة** (ک ی د): ۱. مصد کاذ. ۲. فریب، حيله، مکر، نیرنگ. ۳. ناپاکی، خُبث. ج: مَکاید.

**المَکِیْن** (م ک ن): صاحب منزلت و جاه، دارای مقام و مرتبت. ج: مَکْنا.

**المَکِیْنَة** (م ک ن): ۱. مَوْتِب مَکِیْن. ۲. آهستگی، نرمی «امش علی مَک»: آرام و آهسته برو.

**المَکِی** ج: مَکُو.

**المَکِیْف** (ک ی ف): ۱. فا ← کِیْف. ۲. «مِنَ الهِوَاءِ»: دستگاه تهویه مطبوع خنک، کولر، سردکننده فضای داخلی منزل و مانند آن.

**مَلَأَ مَلَأً و مِلَأَةً** ۱. الشیء: آن چیز را پُر کرد، انباشت «مِنَ الإِنَاءِ مَاءً أَوْ مِینَ المَاءِ أَوْ بِالْمَاءِ»: ظرف را پرآب کرد. ۲. مَ ه علی الأمر: در آن کار با او یاری و همکاری کرد.

۳. «مِنَ ت مَنه عینَه»: دیدار وی او را خوش آمد و خوشحالش گرداند. ۴. مَ علیه الأرض: زمین را بر او تنگ ساخت، او را در فشار و تنگنا نهاد. ۵. «کَلِمَةٌ تَمَلَأُ الفَمَّ»: کلمه‌ای که دهان را پر می‌کند، کلمه دهان پُرکن.

**مَلَأُوْا مَلَأَةً**: زکام گرفت، سرماخوردگی یافت.

**مَلَأُوْا مَلَأً و مَلَأَةً** (م ل أ): ۱. پُر شد، انباشته شد. ۲. توانگر شد، ثروتمند گردید، مَلِیء شد.

**مَلِیءٌ مَلَأٌ**: پُر شد، انباشته شد.

**مَلِیءٌ مِجْد الرِّجْلِ**: آن مرد زکام زده شد.

**المَلَأُ**: ۱. گروه مردم، دسته. ۲. بزرگان قوم. ۳. همه قوم. ۴. مشورت و رایزنی کردن. ۵. آز، طمع. ۶. گمان.

۷. «ما أَحْسَنَ مَنَ بَنی فلان»: خَلق و خوی فلانیها چه خوبست! ۸. «مِنَ الأَعْلَى»: عالم عقول مجزده و نفوس کلیه، عالم فرشتگان و جهان برین، عالم لاهوت.

**المِیْلُ**: ۱. پُری. ۲. گنجایش یک ظرف. ۳. پُر بودن و امتلاء معده از غذا، شکم پُری. ۴. «مِنَ الجَفْنِ»: (لفظاً) پُری پلک از خواب و (تعبیراً) خواب دور از غم و اندوه، خواب آسوده و بی‌غم. ۵. «هو مَنَ کَسَّاه»: (لفظاً) هیکل او قبا پُرکن است و (تعبیراً) او چاق است چنانکه

تند و سوزاننده است و بعضی انواع آن دارویی یا صنعتی است، نام دیگرش ملبیغیا یا مالپیقی است، مالپیگیاسه.  
Malpighia (S)

المَلَّابِینُ ج: ۱. مَبْتَن. و ۲. مَلْبَنَّة.

المَلَّاةُ: صحرای سوزان. ج: مَلَّاء.

المَلَّاتِبُ (ل ت ب) (به صیغه جمع): جامه‌های کهنه.  
المَلَّاتُ (ل و ث): ۱. جایی که چیزی را به دور آن بگردانند و طواف دهند. ۲. جایی که چیزی دور تا دور آن را گرفته باشد. ۳. شخص بزرگ و ارجمند که پیرامونش را بگیرند و به او پناه برند و در حمایت او باشند. ج: مَلَّوِثٌ و مَلَّوِثَةٌ و مَلَّوِثٌ.

المَلَّاجِیُّ ج: مَلَّجًا.

المَلَّاحُ: ۱. مصد مَلَّحٌ. ۲. ج: مَلَّحٌ (به تمام معانی آن) مانند أملاح است. و ۳. مَلَّاح. و ۴. مَلَّحَةٌ. و ۵. مَلَّیح. و ۶. مَلَّیحَةٌ. ۷. سردی نسبی زمین به وقت ریزش باران. ۸. بادی که کشتی با آن روان شود، بادِ شَرطه. ۹. سرنیزه. ۱۰. پوشش. ۱۱. توبره.

المَلَّاحُ (م ل ح): نمکین، ظریف، زیبا، دوست‌داشتنی. ج: مَلَّاح.

المَلَّاحَةُ: ۱. مصد مَلَّحٌ و مَلَّحٌ. ۲. نمک داشتن و شور بودن چیزی، شوری. ۳. خویروی و ملیح و بانمک بودن.

المَلَّاحَةُ: ۱. ناخدایی، کشتیبانی. ۲. دریانوردی. ۳. «سُ الجَوَّیَّة»: هوانوردی.

المَلَّاحِجُ (ل ح ج): ۱. ج: مَلَّحَجٌ. ۲. (به صیغه جمع): تنگناها «وَقَعَ فِی سِ» در تنگناها افتاد. و ۳. راههای باریک کوهستانها. و ۴. شاخها یا شیشه‌های مخصوص حجامت.

المَلَّاحِدَةُ ج: مَلَّحِد.

المَلَّاحِزُ ج: مَلَّحِز.

المَلَّاحِیُّ ج: ۱. مَلَّحِیُّ. و ۲. مَلَّحِیُّ.

المَلَّاحِظَةُ (ل ح ظ): ۱. مصد لَاحَظَ. ۲. نگرش و تعمق و یادداشت. ۳. اظهار نظر.

المَلَّاحِیُّ ج: مَلَّحِیُّ و مَلَّحِیَّة.

جامه‌اش را کاملاً پُر می‌کند. ج: أَمَلَاء.

المَلَّاءُ (بر وزن فَعَلَاء) (المَلَّاءُ) ج: مَلَّیٌّ.

المَلَّانُ (م ل أ): ۱. پُر، انباشته. ۲. زکام گرفته، سرماخورده. مؤ: مَلَّأَی (مَلَّأ) و مَلَّاتَه (مَلَّاتَه). ج: مَلَّاء.

المَلَّاءُ ج: مَلَّیٌّ.

المَلَّاءُ: ۱. مصد مَلَّأَ. ۲. شکل و حالت پُری و انباشتگی.

۳. سیر شدن و انباشته شدن معده از غذا.

المَلَّاءُ: ۱. سستی شتر در نتیجه بستن حیوان به مدتی

ضولانی پس از راه رفتن. ۲. زکام - مَلَّاء.

المَلَّاکُ: ۱. فرشته. ج: مَلَّایکٌ و مَلَّایکَةٌ و أملاک. ۲.

نامه، پیام.

المَلَّامُ (ل م): ۱. آن که ناکسان و مردم پست و

فرومایه و لثیم را معذور دارد و عذرشان را بپذیرد. ۲.

(در خطاب) «یا س»: ای ناکس! ای لثیم!

المَلَّامُ (ل م): ۱. فاء - المَلَّامُ. ۲. مرد پست فرومایه. ۳.

آن که با مردم پست بیامیزد و حشر و نشر کند.

مَلَّاءٌ مُلَّوًّا (م ل و): گسترده و کشیده شد.

المَلَّاءُ: ۱. ج: مَلَّاء. ۲. زمین پهناور و گسترده. ۳.

بیابان. ۴. خاکستر گرم. ۵. مدتی از زمان، بخشی از

روزگار، عصر، دوره. ج: أملاء. مثنی: مَلَّوان. ۶.

«المَلَّوان»: روز و شب.

المَلَّاءُ ج: ۱. مَلَّانٌ (مَلَّانٌ). و ۲. مَلَّاء (معنی ۲) و ۳.

مَلَّیٌّ.

المَلَّاءُ ۱. ج: مَلَّاءة و ۲. مَلَّیٌّ. ۳. توانگر، مالدار. ج:

مَلَّاء. ۴. چادر زنان. ۵. زکام سخت، سرماخوردگی.

المَلَّاءة: ۱. زکام. ۲. جامه‌ای مرکب از دو تکه به هم

دوخته از یک جنس پارچه. ۳. چادر. ۴. جامه یا

پارچه‌ای که با آن رانها را بپوشانند، رانین. ۵. ملحفه

(ملافه). ۶. چادر شب. ۷. روتختی، فرشی که بر روی

تخت خواب اندازند. ج: مَلَّاء.

المَلَّایکُ و المَلَّایکَةُ ج: ۱. مَلَّاکٌ. و ۲. مَلَّاک (معنی

۱).

المَلَّابُ ف مع: ۱. عطری شبیه زعفران. ۲. هر گونه

عطر مایع. ۳. درختی در نواحی استوایی که پوست آن





- المَلَاكِد ج: مَلَكْد و مَلَكْد.
- المَلَاكِم ج: مَلَكَم.
- المَلَاكِم (ل ك م): ۱. فا ۱. لَكَم. ۲. مشت زن، بوکس باز، بوکسور.
- المَلَاكِمَة (ل ك م): ۱. مصد لَكَم. ۲. مشت زنی، بوکس بازی، ورزش و مسابقه بوکس.
- المَلَال: ۱. مصد مَلَّ. ۲. دلتنگی، ناآرامی، بیزاری ۳. مَلَّل.
- المَلَال: ۱. ناآرام از بیماری و درد یا غم و اندوه. ۲. ناآرامی و غلت زدن در بستر به سبب درد یا بیماری. ۳. سوز و گرمی از تب درون استخوان. ۴. عرق تب. ۵. پشت کمان، طرف بیرونی کمان. ۶. چوب قبضه شمشیر. ج: أَمَلَة.
- المَلَايِح ۱ ج: لَمَحَة (برخلاف قیاس): آنچه از خوبیها یا زشتیهای چهره که آشکار شود، خطوط چهره و قیافه. ۲. مانندگیها و شباهتهای صوری «فیه مَ مِنْ أْبِيه»: شباهتهایی از پدرش در او هست.
- المَلَامِيس: ۱ ج: مَلَمَس. ۲. زائده بندبندی پیوسته به دهان بندپایان که شاخک حس آنهاست، شاخک حساس حشرات.
- المَلَامِظ (ل م ظ): مَ الْإِنْسَانِ: گرداگرد دهان و لبهای آدمی.
- المَلَامِل ج: مَلَمَلَة.
- المَلَاهِي و مَلَاه ج: ۱. مَلَاهَة. ۲. مَلَهِي. ۳. مَلَهِي.
- المَلَاوَة و المَلَاوَة: پاره‌ای از روزگار، نختی از زمان، بَرَهه.
- المَلَاوِث و المَلَاوِثَة و المَلَاوِث ج: مَلَاث (معنی ۳).
- المَلَاوِح ج: مَلَوَح.
- المَلَاوِذ ج: مَلَاذ.
- المَلَاوِز ج: مَلَاز.
- المَلَاوِي (ل و ی) (به صیغه جمع): راههای پر پیچ و خم.
- المَلَاوِيح ج: مَلَاوِاح.
- المَلَايس (ل ی س): ۱. فا ۱. لَيس ۱. لَيس. ۲. گند،
- درنگ‌کار، متأنی، آهسته‌رو.
- المَلْبَس (ل ب س): ۱. مف ۱. لَبَس. ۲. نقل بادام، بادام سوخته (به سبب پوششی که از لعاب عسل و شکر بر روی هر دانه بادام است).
- المَلْبِن (ل ب ن) ۱. لَبِن: خشت زن، خشت‌ساز.
- المَلْبِد (ل ب د): ۱. فا ۱. لَبَد. ۲. پست و فرومایه، گدامنش. ۳. بسیار تهیدست و بینوا. ۴. چسبیده بر زمین. ۵. شتر یا ستوری که با دم خود بر رانه‌هایش زند.
- المَلْبَس (ل ب س): پوشاک، جامه. ج: مَلَابِس.
- المَلْبِن (ل ب ن): نوعی شیرینی مرگب از نشاسته و شکر و گلاب و مغز پسته و بادام و جز آن، راحت‌الحلقوم.
- المَلْبِن (ل ب ن): ۱. ظرفی که در آن شیر دوشند. ۲. قالب خشمالی. ۳. آنچه با آن شیر را صافی کنند، شیر صاف‌کن. ۴. محمل، کجاوه. ۵. کجاوه‌گونه‌ای که در آن آجر و مصالح بتایی حمل کنند، زنبه آجرکشی، (فَرَعُون) فَرَقَان. ج: مَلَابِن.
- المَلْبِنَة (ل ب ن) «عَشَب مَ»: علف شیرافزای، گیاهی که موجب پُر شیرینی چارپایان شود.
- المَلْبِنَة (ل ب ن): ۱. قاشق. ۲. شیری که در آب ریزند و آرد بدان بیفزایند. ج: مَلَابِن.
- المَلْبُوب (ل ب ب): ۱. مف. ۲. آن که به دانایی و خرد ستوده شده باشد، موصوف به خرد، خردمند.
- المَلْبُوب (ل ب ط): ۱. مف. ۲. حیران و سرگردان در کار خود.
- مَلَّتْ مَ مَلْتَا الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد، جنباند.
- المَلْتِيْب (ل أ ب): ۱. فا (لا) ۱. اَلْتَقَب (قیاساً). ۲. راست، مستقیم.
- المَلْتاق (ل ی ق) ۱. اَلْتاقُ وَجْهَ مَ: چهره زیبا و شاداب، صورت باطراوت.
- المَلْتَب (ل ت ب): خانه‌نشین برای فرار از فتنه‌ها.
- المَلْتَحِد (ل ح د): مف و اسم مکان ۱. اَلْتَحِد. پناهگاه.
- المَلْتَحِج (ل ح ج): مف و اسم مکان ۱. اَلْتَحِج. پناهگاه، پناهگاه.



ملتحمة السبلات

**المَلْتَجِم** (ل ح م) : ۱. فَا - اَلْتَحَمَ. ۲. جوش خورنده، لحیم‌شونده. (جدید) اندامی که با اندامی دیگر که ممنوع نیستند جوش و پیوند خورد، عضو جوش خورده در جزایحیهای پیوندی و ترمیمی.

**المَلْتَجِمَة** (ل ح م) : ۱. [تشریح]: پرده ملتحمه چشم. ۲. گیاه‌شناسی]: «سُ الثَّيَلَات»: گُلِ پیوسته گلبرگ. و ۳. «سُ السَّبَلَات»: گُلِ پیوسته کاسبرگ، دارای کاسه‌برگ یکپارچه.

**المُلْتَدِّ** (ل د د) «ماله مُخْتَدِّ و لا مُلْتَدِّ»: چاره‌ای ندارد، ناگزیر است.

**مُلْتَصِفَاتُ الْأَصَابِعِ** (ز ص ق) ج: مُلْتَصِفَة (و أصابع ج: [إضغ] [زیست‌شناسی]: پرندگان پیوسته پنجه، پرده‌انگشتان. Syndactyls (E)

**المُلْتَقَى** (ل ق ی) : ۱. جای به هم رسیدن و ملاقات، دیدارگاه. ۲. جای به هم پیوستن دو چیز.

**المُلْتَوَى** (ل و ی) «- الوادی»: پیچ و خم دزه.

**المُلْتَوِيَّة** (ل و ی) : ۱. مؤنث مُلْتَوَى - اَلْتَوَى. ۲. بوه‌ای زینتی از تیره شاه‌پسند، شاه‌پسند درختی.

Lantana (E, S)

**مَلَتْ** مُ مَلْتًا ۱. ۵: او را آهسته زد. ۲. ه بکلام: با سحنی او را دبخوش کرد. ۳. ه بالشز: او را به بدی و شز آلوده کرد. ۴. ه الظلام: تاریکی درهم آمیخت و انبوه شد. ۵. ه الشیء: آن چیز را درهم آمیخت (لازم و متعدی).

**المَلَّت** «سُ اللَّيْلِ»: آغاز سیاهی و تاریکی شب - مَلَّت. **المَلَّت** : ۱. مص. ۲. «سُ اللَّيْلِ»: آغاز سیاهی و تاریکی شب - مَلَّت.

**المَلْتَة** : ۱. مصدر مَرَّة از مَلَّت، یک نوبت سیاهی و تاریکی شب. ۲. آغاز سیاهی و تاریکی شب. ه مَلَّت و مَلَّت.

**مَلَج** - مَلَجًا **الطِّفْلُ أُمَّهُ**: کودک پستان مادر را به دهان گرفت و شیر مکید.

**المَلَج** (به صیغه جمع): بزها و بزغاله‌های شیرخواره.

**المَلَج**: هسته میوه مُقَل، دانه بَلَسَان. واحد آن مَلَجَة

یک دانه مُقَل. ج: اَمْلَاج.

**المَلَجَا** (ل ج أ) : ۱. پناهگاه، دژ، بارو. ۲. جای امن و استوار که هنگام حمله‌های هوایی و بمباران شهرها مردم در آن پناه می‌جویند، پناهگاه زیرزمینی. ۳. پناهگاه یا قرارگاه کوهنوردان در نقاطی از ارتفاعات کوهها. ۴. خانه مستمندان، نوانخانه. ۵. پناه بردن، پناهجویی. ج: مَلَاجِي.

**المِلْجَاج** (ل ج ج) : بسیار لجباز، لجوج. ه لَجَجَة.

**المُلْجَم** (ل ج م) : ۱. مف ه لَجَم. ۲. جایی از صورت یا دهان و پوزه ستور که لثام بر آن بندند.

**مَلَج** - مَلَجًا ۱. الطائر: پرنده بتندی بال زد. ۲. ه الطعام: در غذا به اندازه نمک ریخت. ۳. ه الماشية: به ستور نمک خورند. ۴. ه الله فيه: خداوند در زندگانی او برکت و خجستگی افزایش داد. ۵. ه: از او غیبت و عیبجویی کرد. ۶. ه الشاة: پشم (پوست) گوسفند را به کمک آب داغ کند.

**مَلِج** - مَلَجًا : ۱. سخت کیبود شد. ۲. ه الكبش: سفیدی رنگ قوچ با سیاهی آمیخت. ۳. ه الحيوان: پای حیوان عیبدار شد.

**مَلَج** - مَلَاخَة و مَلُوخَة ۱. الماء: آب شور بود، یا شور و ناگوار شد. ۲. ه مَلَاخَة الشیء: آن چیز زیباروی و نمکین شد، ملیح و بانمک گردید.

**المَلَج** : ۱. مص مَلَج. ۲. سفیدی‌ای که سیاهی با آن آمیخته باشد. ۳. [دامپزشکی]: ورم عصب پاشنه پای اسب.

**المَلَج** : ۱. مص مَلَج. ۲. سخنان بانمک و دلنشین.

**المَلِج** ج: مَلِج (معانی ۴ - ۱۱).

**المِلْج** : ۱. نمک. ۲. «سُ الطَّعام»: نمک طعام، نمک خوراکی. ۳. «سُ البارود»: نیترات پتاس، شوره. ج: مِلَاج و اَمْلَاج. ۴. فربهی. ۵. پیه. ۶. شیرخوارگی. ۷. بانمک بودن، نمکین بودن، ملاحظت. ۸. دانش. ۹. دانشمندان.

۱۰. حرمت، احترام ۱۱. سوگند، عهد، پیمان. «بینهما س: میان آن دو حق و حرمت نمک‌خوارگی و تعهد اخلاقی وجود دارد. (در فارسی از آن به حق و حرمت

باشند. ۳. راه آشکار. ۴. فرمانبردار، مطیع، رام، سر به راه.

المُلَجِّن (ل ح ن): ۱. فا ے لَجَن. ۲. آوازخوان، سرودخوان. ۳. آهنگساز.

المُلَخَد (ل ح د): ۱. فا ے اَلَخَد. ۲. گور، قبر.

المُلَجِد (ل ح د): ۱. فا ے اَلَجَد. ۲. بی دین، مرتد، کافر، خدانشناس. ج: مُلَجِدُونَ و مَلَجِدَةٌ.

المُلَجَز (ل ح ز): جای تنگ، تنگنا. ج: مَلَجَز. «وَقَعُوا فِي الْمَلَجِزِ»: در تنگناها افتادند.

المُلَقَس (ل ح س): ۱. لیسیدن. ۲. جای لیسیدن. ج: مَلَجَس.

المُلَخَس (ل ح س): ۱. دلیر، شجاع، ناترس. ۲. آرزندی که هرچه به دستش برسد بگیرد، حریص. ج: مَلَجَس.

المُلَخَص (ل ح ص): پناهگاه. ج: مَلَجَص.

المُلَخِظ (ل ح ظ): ۱. جای نگریستن، محلّ نگرش، دیدگاه. ۲. به گوشه چشم نگریستن، توجه کردن. ج: مَلَجِظ.

المُلَخَف و المُلَخَفَة (ل ح ف): ۱. چادرزنان. ۲. روپوش، بالاپوش. ۳. مَلَاظَه (مُلَخَفَه) ے لِحَاف. ج: مَلَجَف.

المُلَخِق (ل ح ق): ۱. مف ے اَلَخَق. ۲. افزوده و پیوست به کتاب، ضمیمه. ۳. چیز اضافی، الحاقی، فوق العاده. ۴. فرزندخوانده. ۵. کسی که خود را به قبیله یا خاندان یا شخصی نسبت دهد و بچسباند. ۶. وابسته سفارت که معمولاً کارمند وزارت امور خارجه نیست و از کارمندان دیگر وزارتخانه هاست و وظیفه ای معین مربوط به وزارتخانه خود در سفارت انجام می دهد مانند: «المُلَخِقُ الْيَقَافِي»: وابسته فرهنگی یا «المُلَخِقُ الْعَسْكَرِي»: وابسته نظامی یا «المُلَخِقُ الصُّخْفِي»: وابسته مطبوعاتی، آتاشه. Attaché (F)

المُنَحَم (ل ح م): ۱. مف ے اَلَحَم. ۲. گوشت خورنده شده. ۳. اسیر شده، شکست خورده در جنگ. ۴. آن که خود را به قومی بچسباند. ۵. پارچه ای با تار ابریشم و

«نان و نمک» خوردن تعبیر می شود. ج: مَلَح و مَلَحَة و مِلَاح و اُمْلَاح. ۱۲. «مَاءٌ س»: آب شور، آب نمک دار. ۱۳. «فَلَانٌ سَ هَ عَلَى رُكْبَتَيْهِ»: (لفظاً): فلانی نمکش روی زانویش است. (تعبیراً): فلانی بدخوی و تیزخشم است.

المُلَح ج: مَلَحَة.

المُنَحَاء (م ل ح): ۱. مؤنث اُمْلَح. ۲. لشکر بزرگ. ۳. «شَجَرَةٌ س»: درختی که برگهایش ریخته و شاخه هایش سبز مانده باشد. ۴. میانه پشت ستور، راسته گوشتی در پشت شتر که از دوش تا سرین حیوان کشیده شده است. ۵. رنگ کبود، سفیدی آمیخته با سیاهی. ج: مَلَحَاوَات.

المِلْحَاء و (الر) المِلْحَاءَة (ل ح و): ابزارای که با آن پوست درخت را می کنند. ج: مَلَاچ. ے مَلَحَى.

المُلْحَاء ج: مَلِيح.

المِلْحَاح (ل ح ح): ۱. بسیار اصرار و الحاح کننده، بسیار بافشاری کننده، سبج. ۲. پالانی که پشت ستور را ریش کند. ۳. «سَحَابٌ س»: ابر پیوسته بارنده.

المِلْحَادَة (ل ح د): بسیار عیبجویی کننده در دین و اعتقاد اشخاص، بسیار طعنه زننده.

المِلْحَب (ل ح ب): ۱. دشنام گوی، بدزبان، فحاش. ۲. زبان فصیح و گویا، زبان سخن پرداز. ۳. ابزارای که با آن چیزی را بپزند یا پوست کنند یا بخراسند، وسیله بریدن یا پوست کردن یا خراشیدن.

المَلْحَة: ۱. مصدر مَرَة از مَلَح. ۲. میانجای دریا که آب بسیار باشد، ژرف جای دریا. ج: مِلَاح.

المِلْحَة ج: مِلَح (معانی ۴ - ۱۱).

المُلْحَة (م ل ح): ۱. برکت. ۲. ترس، مهابت. واحد مَلَح است. ۳. سخن بانمک، لطیفه، بذله، حرف خوشمزه. ۴. کبودی تند، سفیدی آمیخته با سیاهی.

المُلْحَج (ل ح ج): ۱. مف ے اَلْحَج. ۲. پناهگاه. ۳. جای تنگ، تنگنا. ج: مَلَاچِج.

المُلْحَب (ل ح ب): ۱. مف ے لَحَب. ۲. بریده و پاره پاره شده. «قَتِيلٌ س»: کشته ای که او را قطعه قطعه کرده

بود جنسی دیگر.

**المُنَجِم** (ل ح م): ۱. فا ۱. الخَم. ۲. آن که گوشت به دیگران بخوراند، گوشت خوراننده. ۳. بسیار گوشت دار. **المُنَجِمَة** (ل ح م): ۱. جنگ سخت و خانمان برانداز. ۲. رزمگاه، میدان نبرد. ۳. کشتارگاه. ۴. شعر حماسی. ج: مَلَجِم.

**المُنَجِمَة** (م ل ح): ۱. شور. ۲. پاره‌ای نمک. ۳. تعهد اخلاقی، حرمت، سوگند، کفالت و نگهداری، حق. «بینهما سُ»: میان آن دو حرمت و سوگند است. ۴. اندکی از چیزی «أصبنا سُ من الرِّبیع»: به اندکی از سبزه بهار رسیدیم.

**المُنَجُوب** (ل ح ب): ۱. مف. ۲. «طریق سُ»: راه آشکار. ۳. «رَجُلٌ سُ»: مرد لاغر کم گوشت. ۴. (در ستور سواری) «متن سُ»: پشت نرم و اندکی شیب دار.

**المُنَجُود** (ل ح د): ۱. مف. ۲. سنگ قبر. ۳. گور، قبر. ۴. شکافی عرضی در تپه گور، لَحْدِ قَبْرِ. ۵. «قَبْرٌ سُ»: گور دارای لحد (یعنی دارای شکاف عرضی یا سنگ لحد).

**مَنَجُومات الفِکَة** [زیست‌شناسی]: راسته‌ای از ماهیان استخوانی. Plectognathes (E)

**المِنَجَى** (ل ح و): ابزاری که با آن پوست چوب را بکنند. ۱. ملحاء. ج: مَلَج.

**مَنَجٌ سُ مَلْحاً** ۱. الشیء: آن چیز را با دست یا دندان کشید. ۲. تند راه رفت. ۳. ۱. الفَرَس: اسب گریخت. و ۴. اسببازی کرد. ۵. ۱. الطَّعام: غذا تباہ و فاسد شد. ۶. ۱. فی الباطل: به کارهای بیهوده و باطل، بسیار پرداخت.

**مَنَجٌ سُ مَلْحَةً** ۱. الطَّعام: غذا فاسد شد. ۲. ۱. الشیء: آن چیز بی مزه شد.

**المِنَجَاء** (ل خ ی): دارودانی که با آن دارو در بینی ریزند، قطره‌چکان. ۱. یلخی.

**المِنَجَاء** ج: مَلِیخ (معانی ۱-۴).

**المُنَجِّص** (ل خ ص): ۱. مف ۱. لَحَص. ۲. «هذا سُ ما قال الأستاذ»: این خلاصه و چکیده‌ای از گفته استاد است. ۳. [قانون]: خلاصه سند محضری و مانند آن.

**المِنَجَى** (ل خ ی): دارودانی که با آن دارو در بینی ریزند، قطره‌چکان، انفیه‌دان ۱. لَخا. **مَلَدٌ سُ مَلْداً** الشیء: آن چیز را کشید و دراز کرد، آن را کیش داد.

**مَلَدٌ سُ مَلْداً** العَصَن: شاخه جنبید و نرم و با انعطاف شد.

**مَلَدٌ سُ مَلَادَةً** و **مُلُودَةً**: نرم و نازک شد. **المَلْد**: ۱. مص. مَلَد. ۲. نرمی و انعطاف و جنبندگی، اهتزاز. ۳. اوج جوانی و طراوت. ۴. نرم و نازک. ج: أمْلاد.

**المَلْد**: ۱. مص. مَلْد. ۲. شاخه نرم و نازک. ۳. آدم لطیف و ظریف. ۴. غول. ج: مِلاد.

**المَلْد**: ج: أمْلد.

**المَلْدَام** (ل د م): سنگی که با آن دانه و هسته بشکنند. و بکوبند. ج: مَلْدِم ۱. مَلْدَم و مَلْدَم.

**المَلْدَان**: ۱. نرمی و جنبش و انعطاف شاخه تازه درخت. ۲. جوانی و طراوت.

**المَلْدَانِيَّة**: زن نرم و لطیف و نازک اندام.

**المَلْدَس** (ل د س): سنگی درشت که با آن هسته خرما را بشکنند و بکوبند. ج: مَلْدِس.

**المَلْدَغ** (ل د غ): آن که با زبان خود به مردم نیش و زخم زبان زند، گزنده زبان.

**المَلْدَم** (ل د م): ۱. سنگی که با آن دانه و هسته شکنند و کوبند. ۲. بی خرد، گول. ۳. پرگوشت و سنگین. ۴. «أُمٌ مَلْدَم»: کثیة تب (از آنجا که شخص تبار را می‌کوبد و درهم می‌شکند. ج: مَلْدِم. ۱. مَلْدَام.

**مَلْدٌ سُ مَلْداً**: ۱. دروغ گفت. ۲. ۱. ه: او را نیزه زد. ۳. ۱. الفَرَس: اسب در تاخت بازوهایش را سخت کشید و سرعت گرفت.

**مَلْدٌ سُ مَلْداً** ۱. الظلام: تاریکی به روشنایی درآمیخت. ۲. به دوستی تظاهر کرد، به خلاف آنچه در دلش بود روی دوستی نشان داد.

**المَلْد** ج: أمْلد.

**المَلْد** (ل د ذ): جای خوشی و لذت. ج: مَلَاد.

المَلْدَةُ (ل ذ ذ): شهوت. ج: مَلْدَات.

المِلْدَم (ل ذ م): ۱. آزمند و حریص به چیزی. ۲. شجاع، دلیر، ناترس. ۳. مرگ. ۴. اُمّ - گنیه تب. ج: مَلْدِم. - مِلْدَم (معنی ۴).

مَلْرٌ مَلْرًا ۱. ۵. ۱. او را برد. ۲. - بالشی: آن چیز را برد - دَهَبَ بالشی. ۳. درنگ کرد، بازپس ماند، عقب افتاد.

مَلْرٌ مَلْرًا منه: با حيله از او رهایی یافت، به تدبیر از شر او خلاص شد.

المَلِيز: شخص غَضَلَتِي.

المِلْزَاب (ل ز ب): بسیار بخیل، آن که گویی مال به جانش چسبیده. ج: مِلْزَاب.

المِلْزُ (ل ز ز) (برای مذکر و مؤنث یکسان است): بسیار دشمنی ورزنده، دشمن سرسخت، سخت‌ستیز و کینه‌توز.

المِلْزَةُ (ل ز ز): ۱. (لفظاً): مؤنث مِلْزٌ\* ۲. مهره‌ای گرد و سوراخ شده از فلز یا لاستیک یا فیبر و چوب‌پنبه که زیر پیچ گذارند و پیچ را محکم کنند و مانع تراوش مایعات گردد، واشر.

المِلْزُز (ل ز ز): ۱. مف - لَزَز. ۲. مرد چهارشانه ستبراندام.

المِلْزُوق (ل ز ق): ۱. مف - الَزُق. ۲. پسرخوانده. - مَلْعَق (معنی ۴) و ذَعِي (معنی ۳). و مَلْسَق.

المِلْزَم والمِلْزَمَةُ (ل ز م): گیره، منگنه چوبی یا آهنی. ج: مَلْزَم.

المِلْزَمَةُ (ل ز م) (در اصطلاح چاپ): یک جزوه چاپی شامل حد متوسط و معمولی ۱۶ یا حداقل ۸ و حداکثر ۳۲ صفحه، قَرَم چاپی.

مَلْسٌ مَلْسًا ۱. الشیء: آن چیز را از بیخ کشید و از اصل جدا کرد. ۲. - الخَصِيَّة: بیضه را با رگهایش بیرون کشید. ۳. - ه بلسایه: با زبانش او را فریب داد و برخلاف

\* مؤنث مَلْرَةٌ همان مِلْرَةٌ است و صیغهای جداگانه برای مؤنث ندارد. درجَل مِلْرٌ و اِمْرَاةٌ مِلْرَةٌ: مرد و زن کینه‌توز. (مؤلف).

آنچه در دل داشت به او نمود، از او چاپلوسی کرد - مَلِق (معنی ۲). ۴. - الجَمَال: شتران را تند راند. ۵. - الظَلَام: تاریکی درآمیخت.

مَلِسٌ مَلْسًا و مَلْسَةٌ مَلْسَةٌ: آن چیز نرم و لطیف شد - مَلْسٌ مَلْسًا.

مَلْسٌ مَلْسًا و مَلْسَةٌ مَلْسَةٌ: آن چیز نرم و لطیف و صاف و هموار شد (بر ضد خَشْن: زبر شد) - مَلِسٌ مَلْسًا.

المَلْس: ۱. جای هموار و صاف و مسطح. ج: مَلْسٌ و أمْلَس. جج: أمَالِيس. ۲. «مَلْس الظلام»: اوایل تاریکی شب، تاریک روشن آغاز شب.

المَلْس ج: أمْلَس. و ۲. مَلْسَاء.

المَلْسَاء: ۱. مؤنث أمْلَس. ج: مَلْس. ۲. «خَمْرَةٌ مَلْسَاء»: شرابی که به نرمی و آسانی در گلو فرو رود، شراب نرم و خوشگوار. ۳. «سَنَةٌ مَلْسَاء»: سال خشک و بی‌گیاه. ۴. «قَبْوَسٌ مَلْسَاء»: کماتی که در چوب آن دَرَز و شکاف و ترکیبگی نباشد، کمان خوش دست. ج: أمَالِيس و أمَالِيس (برخلاف قیاس).

المِلْسَد (ل س د): شترپچه یا گوساله بسیار شیرخورنده.

المِلْسَق (ل س ق): ۱. مف - لَسَق. ۲. پسرخوانده ۳. کسی که به غیر منسوبان حقیقی خود نسبت جوید. - مَلْرُق و مَلْعَق (معنی ۴) و ذَعِي (معنی ۳).

المَلْسِن (ل س ن): ۱. مف - لَسَن. ۲. آنچه سر آن مانند سر زبان باشد، زبانی شکل، زبانه‌ای. ۳. «نَعْلٌ مَلْسِن»: نعل باریک و هلالی به شکل زبان.

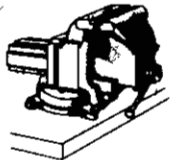
المِلْسَع (ل س ع): راهنمای توانا، رهبر حادث و ماهر. المِلْسِن (ل س ن): نوعی تله، سنگی که بر سر لانه‌ای گذارند و زیر آن پاره‌ای گوشت نهند تا چون جانوری درنده بخواهد آن طعمه را بخورد سنگ بر در لانه فرو افتد و جانور درون تله ماند، زبانه سنگی تله که زیرش طعمه نهند. ج: مَلْسِن.

المَلْسِن (ل س ن): ۱. فاء - لَسَن. ۲. فصیح، زبان آور، گشاده‌زبان. ۳. پَرگویی، زبان‌باز.

المَلْسُون (ل س ن): ۱. مف. ۲. بسیار دروغگو. ۳.



المِلْزَةُ



المِلْزَمَة

«فَلَانٌ سَهٌ» : فلانی شیرین‌زبانی است که به گفته‌های خود بسیار دیر عمل می‌کند یا اصلاً عمل نمی‌کند، آدم زبان‌باز.

المَلَسَى ۱ «نَاقَةٌ سَهٌ» : ماده شتر تندرو. ۲ «رَجُلٌ سَهٌ» : مردی که بر یک حال و عهد نماند. ۳ «أَرْضٌ سَهٌ» : زمینی که گیاهی در آن نروید.

مَلَسَ شَيْءٌ مَلَسًا الشَّيْءُ : آن چیز را با دست چنان کاوید که گفתי چیزی را در میان آن می‌جوید.

مَلَسَ شَيْءٌ مَلَسًا ۱ الشَّيْءُ : آن چیز (مثلاً میخ یا پیچ زنگ زده) را لیز و لغزنده کرد و بیرون آورد. ۲ سَهٌ بالسهم أو نحوه : تیر یا مانند آن را پرتاب کرد، تیر افکند. مَلَسَ شَيْءٌ مَلَسًا ۱ الشَّيْءُ من يده : آن چیز به سبب نرمی و لیزی از دستش افتاد. ۲ پشت کرد و گریخت، در رفت.

مَلَسَ شَيْءٌ مَلَسَةً : لیز شد به نحوی که در دست بند نشد.

المَلَسُ : ۱ مص مَلَسَ. ۲ لغزندگی، لیزی، لیز بودن. المَلِيسُ : ۱ (از ریسمانها و مانند آنها) : ریسمانی که لیز باشد و در دست گیر نکند و بند نشود. مؤ : مَلِيسَةٌ. ۲ «سَمَكَةٌ مَلِيسَةٌ» : ماهی لغزنده که از دست لیز بخورد و بگریزد.



المِلطاس

المَلَسُ : ۱ مص مَلَسَ. ۲ لخت، برهنه. ج : مِلاص. المَلِيسُ ج : المَلِيسُ.

المِلصَاب (ل ص ب) «سَيْفٌ سَهٌ» : شمشیری که غالباً در نیام بماند و از آن بیرون کشیده نشود.

المَلِيسَةُ (ل ص ص) : ۱ جای پر از (لَص) دزد، دزدگاه. ۲ (اسم جمع) : به معنی دزدان.



المِلطاط

المَلِصِق (ل ص ق) : ۱ مف سَهٌ المَلِصِق. ۲ پسرخوانده. مؤ : مَلِصِقَةٌ : دخترخوانده. ۳ کسی که به غیر از منسوبان حقیقی خود نسبت جوید. سَهٌ مَلِصِقٌ و مَلِصِقٌ.

المَلِيسَةُ ۱ مؤنث مَلِيسَ. ۲ جانوری دریایی و پستاندار مانند ماهی که دو دست دارد ولی پا ندارد و بجای آن باله‌ای در انتهای بدن دارد، گاو دریایی از نامهای دیگرش زَالِجَةٌ و حَفْنَاءٌ و أَطُومٌ است سَهٌ أَطُومٌ.

۳ سنگ پشت دریایی. ۴ خارپشت دریایی.

المَلِيسَى ج : مَلِيسٌ (معنی ۱).

مَلَطَ سَهٌ مَلَطًا ۱ الشَّعْرُ : موی را تراشید، زائل کرد. ۲ سَهٌ الحَائِطُ : دیوار را گِل اندود کرد، آن را با ملاط پوشاند، کاهگِل مالید. ۳ سَهٌ الولدُ أُمُّهُ : مادر بچه‌اش را ناتمام بسقط کرد، جنین را افکند، بسقط جنین کرد.

مَلِطَ سَهٌ مَلَطًا و مَلِطَةً : بی‌موی شد، بی‌موی بود. مَلَطَ سَهٌ مَلُوطًا الغلامُ : آن پسر بچه (مَلَط) شد، پدر و نسبش معلوم نشد.

المِلطُ : ۱ مردی خبیث و پلید که هرچه ببیند یا نزدش امانت گذارند پندارد که از آن اوست و آن را برای خود حلال شمارد و بدزدد. ۲ آن که پدر و نسب او معلوم نباشد، ناشناخته پدر و نسب. ج : أَمْلَطُ.

المَلَطُ ج : ملاط.

المَلَطُ ج : ۱ أَمْلَطُ. و ۲ مَلِيطٌ.

المِلطَا و المِلطَاة [تشریح] : پوسته‌ای نازک میان استخوان جمجمه و گوشت آن سَهٌ سَمْحَاقٌ. (معنی ۱). ج : مَلِيطٌ.

المِلطَاة : پوست نازک جمجمه. سَهٌ مِلطًا و مِلطَاةٌ و مِلطَى.

المِلطاس (ل ط س) : ۱ کلنگ یا پتکی بزرگ که با آن سنگ شکنند، سنگ‌شکن. ۲ تخته‌سنگ پهن. ۳ سنگی که با آن هسته خرما کوبند. ۴ کف پای شتر، سپل شتر. ۵ ابزاری که با آن سنگ و آسیا سنگ بتراشند و سوراخ کنند، کلنگ یا تیشه سنگ‌تراشی. ج : مَلِيطِيسٌ.

المِلطاط (ل ط ط) : ۱ لبه و قلّه کوه. ۲ پرتگاه. ۳ کرانه دژه. ۴ ساحل دریا. ۵ راه کوفته و پیموده شده و هموار و پیدا، راه شوسه. ۶ حیاط و صحن خانه و وسط آن. ۷ ماله گِلکاری. ۸ چوب و نورد نانوايي، وردنه. ۹ دستاس، آسیاب دستی. ۱۰ دسته سنگ آسیاب. ۱۱ زخم و شکستگی در سر که تا جدار مغز برسد. ۱۲ برآمدگی تیزی در وسط سر شتر. ج : مَلِيطِيطٌ.

المَلَطَم (ل ط م) : گونه، رخسار، لب. مثنی : مَلَطَمَانٌ :

دو گونه، دو لپ. ج: مَلَاظِم.

المَلَطِيم (ل ط م): ١. جایی که امواج دریا در آن می‌شکنند، موج‌شکن دریا. ٢. رخسار، گونه، لپ. ج: مَلَاظِم.

المَلَطَم (ل ط م): چرم یا تخته پوستی که بر زمین بگسترانند، فرش چرمی یا پوستی. ج: مَلَاظِم.

المِلَطَى (ل ط ی): ١. پوسته نازک مجموعه - مِلْطَأ و مِلْطَأَةٌ و مِلْطَاة. ٢. زمین نرم و هموار. ج: مَلَاظِم.

المِلْطَاظ (ل ظ ط): ١. بسیار اصرارکننده، سبج، پیله‌کننده. ٢. لجباز. ج: مَلَاظِيظ.

المِلْطَأ (ل ظ ط): ١. بسیار اصرارکننده و سبج. ج: مَلَاظِم.

مَلَعٌ - مَلَعًا و مَلَعَانًا ١. الشاة: پوست گوسفند را کند. ٢. ولد البقرة أو الناقة أمه: گوساله یا شتربیچه از

پستان مادرش شیر مکید. ٣. ت الناقة: ماده شتر تند رفت.

المَلْع: ١. مصد مَلَع. ٢. هَم عَلَيْهِ - واحد: آنان برای دشمنی با او یک کلمه شده و گرد آمده‌اند.

المَلْعَج: مَلِيع.

المَلْعَب (ل ع ب): ١. جای بازی، ورزشگاه، میدان بازی و مسابقه ورزشی، استادیوم. ج: مَلَاعِب. ٢.

«مَلَاعِبُ الرِّيح»: جاهایی که باد از آنها بیاید یا بیرون رود، بازیگاههای باد، ورزشگاههای باد. ٣. «ترکته فی مَلَاعِبِ الْجَنِّ» (لفظاً): او را در بازیگاههای جن رها کردم و (تعبیراً): او را در جایی نامعلوم یا پر پیچ و خم رها کردم که سردرگم شود.

المَلْعَبَةُ و المَلْعَبَةُ: ١. بازیچه. ٢. جامه‌ای بی‌استین که کودکان هنگام بازی پوشند و با آن بازی کنند.

المَلْعَط (ل ع ط): چراگاهی نزدیک و پیرامون خانه‌ها. ج: مَلَاعِط.

المِلْعَقَةُ (ل ع ق): ١. ملاقه (ملعقه). ٢. قاشق. ج: مَلَاعِق.

المَلْعَنَةُ (ل ع ن): ١. راه کوفته و پی‌سیر شده. ٢. بلندی و میانه‌ی جاده. ٣. گذرگاه. ٤. کاری که موجب

لعنت کردن برکننده‌اش باشد، مایه طعن و لعن. ٥. جای بلیدی کردن، مستراح، تشناب، مبال. ج: مَلَاعِن. المَلْعُوس (ل ع س): ١. مف. ٢. «لَحْمٌ - گوشت قرمز نپخته.

المَلْعَى: جنسی از گیاهان رونده که به مَلْعَوَات معروفند و انواع بسیار دارند و همه صحرایی هستند و در بهار گل می‌دهند، یاسمین دشتی، گیاه دالیه سودا، قلیماثیس - ظَبَّان (معنی ٢).

Klimatis (Clematite) (F)

مَلَعٌ - مَلُوعًا: در ضمن شوخی کلمات زشت آورد.

المِلْعُ: ١. بی‌خرد دشنامگوی، احمق فحاش. ٢. آن که نسبت به آنچه می‌گوید یا به او می‌گویند پروایی نداشته باشد. ٣. چاپلوس، متملق. ج: أَمْلَاح.

المَلْعُج: أَمْلَاح.

المَلْعَقَةُ: ج: مَالِغ.

المَلْعِيقَةُ (ل غ ف) (به صیغه جمع): گروه دزدان بی‌شرم و بی‌حمیت.

المَلْعَم (ل غ م): ١. بخشی از اطراف دهان که زبان به آن برسد و بتواند آن را بلیسد. ٢. بینی و اطراف آنها، لب و لوجه و بینی، پوز. ج: مَلَاعِم.

المِلْفَاف (ل ف ف): ١. چرخ و محور در ماشینها. ٢. جَزْثَقِيل. ٣. «الفرقی»: جَزْثَقِيلِ مخصوص دارای دو استوانه که قطر یکی کوچکتر از دیگری است و جهت پیچ خوردن کابل فولادی به دور یکی از آن دو به خلاف آن دیگری است، وینچ، جَزْثَقِيلِ دیفرانسیلی.

المِلْفَعَةُ (ل ف ع): ردا و عبا و پتو و مانند آن که به دور خود پیچند. ج: مَلَاْفِع.

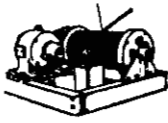
المَلْف (ل ف ف): ١. پوشه. ٢. «الأوراق الدعوى فی المحاکم»: پرونده دادگاهی. ج: مَلْفَات.

المِلْف (ل ف ف): ١. لحافی که به دور خود پیچند. ٢. پوشه، پرونده. ٣. [فیزیک، مکانیک]: سیم‌پیچ در دینام، بوبین، سیمی که به نحو حلزونی دور استوانه‌ای بیچند.

المَلْفَق (ل ف ق): ١. مف - لَفَق. ٢. به هم پیوسته، به



الملي



الميلاف



الميلف



الميلقة

هم دوخته شده. ۳ سخن ساختگی و دروغ.

**المَلْقُوف** (ل ف ف): ۱. مف. ۲. کلم برگ، کلم پیچ.  
**المَلْقُوفَةُ** (ل ف ف): ۱. مؤنث مَلْقُوف. ۲. واحد

مَلْقُوف: یک کلم پیچ یا کلم برگ.

**مَلَقَ** ۱. مَلَقًا ۱. ه بالعصا أو بالسوط: او را با چوبدستی یا تازیانه زد. ۲. ه الثوب أو الإثاء: پارچه یا ظرف را شست. ۳. ه الشیء: آن چیز را نابود کرد، از بین برد. و ۴. ه الشیء: آن چیز را نرم کرد. ۵. ه أمه: از پستان مادرش شیر خورد. ۶. آنچه را با خود داشت از دست داد. ۷. تند رفت. ۸. ه الحماز الأرض بجوافیره: درازگوش سم بر زمین کوفت.

**مَلَقَ** ۱. مَلَقًا ۱. الخاتم: انگشتری به سبب گشادی در انگشت چرخید و جابجا شد. ۲. ه أو له: به زبان و برخلاف میل قلبی خود به او مهربانی و دوست‌نمایی کرد، تظاهر به دوستی و مهربانی با او کرد.

**المَلَق**: ۱. مص. مَلَق. ۲. دوستی، محبت. ۳. مهربانی و عطوفت شدید. ۴. زمین صاف و هموار و مسطح. ۵. تخته‌سنگ نرم و لغزان در کوه، واحد آن مَلَقَة است. ۶. نرم و تند دویدن. ۷. دعا. ج: أملاق.

**المَلِيق**: ۱. بسیار چاپلوس، آن که به زبان اظهار لطف کند و خوشامد گوید ولی در دل هیچ اخلاصی نداشته باشد و خود به گفته خویش معتقد نباشد، تملق‌گو، خوشامدگو. ۲. ناتوان. ۳. (از اسبان): اسبی که به خوب دویدن او در مسابقه اعتمادی نباشد. و ۴. «فَرَسٌ مَلِيقٌ»: اسبی که نرم و تند دود.

**المِلْقَاط** (ل ق ط): ۱. قلم. ۲. مَنقَاش، موجین. ۳. عنكبوت. ج: مَلَقِيط.

**المَلَقَّة**: سنگ صاف و نرم و لیز.

**المَلْقِیح** (ل ق ح): ۱. فاه ألقح. ۲. مردی که فرزندان بسیار به وجود آورد.

**المَلْقَط** (ل ق ط): ۱. جای طلب و خواستن. محلّ جست‌وجو. ۲. معدن. ج: مَلَقِيط.

**المِلْقَط** (ل ق ط): ۱. آنچه با آن چیزی را برگیرند. ۲. ه الفیسیل: گیره لباسی شسته. ۳. ه النار:



المِلْقَط

آتش‌گیره، انبر. ج: مَلَقِيط.

**المَلْقُوط** (ل ق ط): ۱. مف. ۲. بچّه سر راهی. ج: مَلَقِيط.

**المَلْقُوق** (ل ق و): لَقُوه‌ای، بیماری لَقُوه‌دار، مبتلا به بیماری پارکینسون و جنباندن بی‌اختیار اندامها.

**المَلْقَى** (ل ق ی): ۱. جای دیدار و ملاقات. ۲. جای برخورد. ۳. جای یز کوهی در کوهستان. ج: مَلَقِی. ۴. «مَلَقِی الأُجفان»: محل به هم پیوستن پلکها، گوشه‌های چشم. ه مَلْتَقِی.

**المَلَقِی و مَلَقِی ج:** مَلْقِی.

**المَلْقَى** (ل ق ی): ۱. مف. ه ألقى. ۲. جای دور ریختن چیزها. ۳. ه الزبالة: جای ریختن آشغال و خاک‌روبه. ۴. شخص آزموده در نیکی و بدی (غالباً در بدی).

**مَلَكٌ** ۱. مَلَكًا و مَلَكًا و مَلَكَةً و مَمْلَكَةً و مَمْلَكَةً ۱. الشیء: آن چیز را مالک شد، به دست آورد. ۲. ه علی القوم: بر آن قوم چیره شد و فرمان راند. ۳. ه علیه أمره: بر کار او مسلط و چیره شد. ۴. ه نفسه: بر نفس خود غلبه کرد و مسلط شد. ۵. المرأة: آن زن را گرفت و به همسری خود درآورد. ۶. ه العجین: خمیر را خوب درست کرد.

**مَلَكٌ** ۱. مَلَكًا العجین: خمیر را خوب درست کرد.

**مَلَكٌ** ۱. مَلَكًا علی القوم: فرمانروای آن قوم شد.

**المَلَك**: ۱. فرشته. ۲. آنچه به دست آورند و مالک شوند، مَلَك، دارایی، مال.

**المَلِک**: ۱. خدای تعالی. ۲. حکمران، پادشاه. ۳. صاحب مَلَك و حکومت زمینی. ج: مَلُوک و أملاک.

**المَلِک**: ۱. مص. مَلَك. ۲. صاحب مَلَك و حکومت زمینی. پادشاه، مُلکدار ه مَلِک. ج: مَلُوک و أملاک. ۳.

«طالَّه»: بندگی او به طول کشید. ۴. «أعطانی مِن» ۵. «از دارایی خود به من بخشید». ۵. «ساز فی» ۶. «الطریق»: در کناره راه حرکت کرد. ۶. اراده و خواست آزادانه، اختیار. «ما أخلفنا مؤعِدک بِمَلِکِنا» (قرآن مجید، طه ۸۷/۸۰): وعده تو را به اراده و اختیار خود



**المَلِكِيَّةُ** : ۱ مالکیت، مالک بودن، تصرف. ۲ [قانون] :

ملکیت.

**مَلٌّ** - مَلَلًا و مَلَالًا و مَلَّةً و مَلَالَةً ه اومنه: از او آزرده و دلتنگ شد، از او به ستوه آمد.

**مَلٌّ** - مَلًّا : ۱ ملول شد، دلتنگ و بیقرار شد. ۲ از بیماری یا غم و اندوه چنان غلت زد که گویی بر خاکستر داغ خفته است. ۳ - الشیء : آن چیز را وارونه کرد، پشت و رو کرد.

**مَلٌّ** - مَلًّا ۱ الثَّوْبُ : جامه را بار اول دوخت، کوک زد. ۲ - الشیء فی الجمرِ : آن چیز را در آتش فرو برد. ۳ - القوس أو السهم بالنَّارِ : کمان یا تیر را با حرارت آتش راست و درست کرد. ۴ - اللحم أو الخبزُ : گوشت یا نان را در خاکستر داغ نهاد و سرخ کرد. ۵ - علیه السفرُ : آن سفر بر او به درازا کشید (الر). ۶ - فی المشي : تند رفت.

**مَلٌّ** - مَلَالًا علیه السفرُ : آن سفر بر او طولانی شد، به درازا کشید.

**مَلٌّ** - مَلِيلًا فی المشي : تند رفت.

**المَلَّلُ** : ۱ مص مَلَّل. ۲ دلتنگی، آزرده‌گی، بیزاری.

**المَلَّلُ** : ۱ مص مَلَّل. ۲ رَجُلٌ : شخص آزرده، به ستوه آمده.

**المَلَّلُ** ج: مَلَّة.

**المَلَّلُ** ج: مَلَّة.

**المَلَّلُ** ج: مَلِيلٌ (معانی ۱ - ۳).

**مَلٌّ** مج المَحْمومُ : تبار دستخوش عرق شد، عرق کرد.

**مَلًّا** تَمَلُّنَةً (م ل أ) : ۱ الإِنَاءُ : ظرف را بسیار پُر کرد، لبریز کرد. ۲ - فی قوسه : کمانش را سخت کشید، تا آخرین درجه کشید.

**المَلَّاحُ** (م ل ح) : ۱ نمکدار. ۲ نمک فروش. ۳ مَلْوان، دریانورد، کشتیبان. ۴ خدمه یا خلبان هواپیما.

**المَلَّاحُ** (م ل ح) : ۱ نوعی شوره گیاه، اندروصاقس، کشملخ، قاقلی. ۲ (از مردم) : شخص بسیار بانمک، بسیار نمکین و ظریف طبع.

خلاف نکردیم.

**المَلِكُ** : ۱ دارایی، مال، آنچه به تصرف و ملکیت درآید. ج: املاک. ۲ مالکیت، مالک بودن، دارا بودن.

**المَلِكُ** : ۱ مص مَلِكٌ - مَلِكًا و ... ۲ دارایی، آنچه به تصرف و ملکیت درآید (مذکر و مؤنث است). ۳ بزرگی، قدرت. ۴ آب اندک. ۵ دانه خَلَر. ۶ نام سوره شصت و هفتم قرآن مجید.

**المَلِكَاءُ** ج: مَلِیک (معنی ۱).

**المَلَكَةُ** (م ل ک) : ۱ مص مَلَكٌ. ۲ راسخ شدن صفتی در نفس بر اثر تکرار و تمرین چنانکه ذاتی و خودبخودی شود. ۳ دارایی، مَلِك. ۴ «هو - یمینی» : او متعلق به من و مال من است، در تصرف من است. ۵ «فلان حَسَنٌ بـ» : فلانی با اطرافیان یا خدمتکاران خود خوش رفتار است.

**المَلِكُ** (ل ک د) : چکش ماندی که چیزی را با آن بکوبند، میخ کوب، کوبه. ج: مَلَاکِد.

**المَلِكَعَانُ** (ل ک ع) : ۱ پست، فرومایه. ۲ (در خطاب) «یا -» : ای ناکس.

**المَلَكُزُ** (ل ک ز) : ۱ مف - لَكْزٌ - لَكْزٌ. ۲ مرد خوار و ذلیل و از هر دری رانده.

**المَلَكُکُ** (ل ک ک) : ۱ مف - لَكْکٌ - لَكْکٌ. ۲ مرد سخت اندام و گوشمالو.

**المَلَكُمُ** (ل ک م) : ۱ مف - لَكْمٌ - لَكْمٌ. ۲ کفشی وصله دار.

**المَلَكُمُ** (ل ک م) : ۱ بسیار مُشت زَن. ۲ کف پای سفت شده و پینه بسته شتر که سنگ را بشکند، سَپَلِ سنگ شکن شتر. ج: مَلَاکِم.

**المَلَكُوتُ** (م ل ک) : ۱ مُلک و سلطنت ارجمند و بزرگ. ۱ قدرت و عزت. ۳ «سَ السَّمَوَاتِ» : عالم غیب که جایگاه نفوس و ارواح و شگفتیهاست، ملکوت. ۴ تسلط و چیرگی. ۵ دارایی، تصرف. ۶ پادشاهی خاص خدای تعالی. ۷ مالکیت «بِنِدَهِ مَلَكُوتِ کُلِّ شیءٍ» (قرآن مجید، ۸۸/۲۲) : مالکیت هر چیز در دست اوست.

**المَلِیکُ** : منسوب به مَلِک، پادشاهی.

الرَّيُّ الْعَصْنُ : سیر آبی شاخه درخت را نرم و شاداب ساخت.

مَلَّرَ تَمْلِيئاً (م ل ز): ۱. ه منه: او را با حيله از آن بند يا از آن شخص، رهايی داد. ۲. ه منه: از او رهايی يافت، از او خلاص شد. ۳. ه الشئ عنه: آن چيز از دست او رفت.

مَلَّسَ تَمْلِيئاً (م ل س): ۱. ه الشئ: آن چيز را نرم و صاف و ليز و هموار كرد. ۲. ه الأرض: زمين را هموار كرد. ۳. ه من الأمر: او را از آن كار نجات داد ه خَلَّصَ (معني ۳).

مَلَّطَ تَمْلِيئاً (م ل ط): ۱. ه الحائط: ديوار را بگل يا كاگل اندود كرد، (امروزه) بر ديوار ملاط (ماسه و سيمان) كشيد. ۲. ه الشاعر: شاعر مصراعی شعر گفت و شاعری ديگر مصراع ديگر آن را سرود.

مَلَّقَ تَمْلِيئاً (م ل ق): ۱. ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۲. ه الأرض والجدار: زمين و ديوار را ماله كشيد و هموار كرد.

مَلَّكَ تَمْلِيئاً (م ل ك): ۱. ه الشئ: او را مالك آن چيز ساخت. ۲. ه القوم عليهم: آن قوم او را پادشاه خود كردند. ۳. ه امرأة: زنی به او داد. ۴. ه العجين: خمير را خوب درست كرد. ۵. ه امزه: او را به حال و كار خود رها ساخت، زمام كار او را به دست خودش داد. الملک ج: مالک.

مَلَّلَ تَمْلِيئاً (م ل ل): ۱. ه الشئ: آن چيز را برگرداند، واژگون كرد، وارونه كرد، زير و رو كرد.

مَلَّى تَمْلِيئاً (م ل و): ه اللة عمزه: خدا عمر او را طولانی كرد يا (به صيغة دعا) عمرش را دراز گرداناد! او را از زندگانی برخوردار كرد يا (به صيغة دعا) برخوردار كُناد!

مَلَّيَ مَجْدَ عَمْرَه: از عمر خود بهره مند و كامياب شد.

المَلِّيغرام مع: ميلي گرم.

المَلِّي ج: مَلِيل (معني ۴).

المَلِّيِمتر مع: ميلي متر، ميلي متر.

المَلْمَس (ل م س): ۱. ه دست مالیدن، لمس كردن،

المَلَاخَة (م ل ح): ۱. ه زمين پر نمک، نمکزار. ۲. ه كان نمک سنگ. ۳. ه محل فروش نمک، نمک فروشی. ۴. ه استخرهایی که آب دریا را بدانها هدایت کنند و چون بر اثر حرارت آفتاب آب تبخیر شود و نمک رسوب کند، نمک را بگیرند. استخرهای تهیه نمک دریا.

المَصْلَاح (م ل خ): ۱. ه چاپلوس، متملق. ۲. ه بسیار فرارکننده، گریزپا.

المَلَّاد (م ل د): آن که به دوستی او اعتماد نتوان کرد.

المَلَّاز (م ل ز): ۱. ه بسیار رباینده. ۲. ه گرگ.

المَلَّاسَة (م ل س): ۱. ه مؤنث مَلَّاس. ۲. ه ابزاری برای صاف و هموار کردن زمین، ماله کشاورزی، ماله زمین. ه مملَّسَة.

المَلَّاغ ج: مالغ.

المَلَّاک ج: مالک.

المَلَّالَة (م ل ل): بسیار دلتنگ و بیزار ه مَلُول.

المَلَّة: ۱. ه مص مَلَّ. ۲. ه مصدر مَرَّه از مَلَّ. ۳. ه اخگر، شراره، آتش. ۴. ه خاکستر گرم. ۵. ه عرق ناشی از تب. ۶. ه افسردگی، آزدگی، ملال. ۷. ه «رَجُلٌ مَلَّ»: مرد خسته و آزرده و به ستوه آمده. ۸. ه «خَبِرٌ مَلَّ»: نانی که در خاکستر داغ پخته شود.

المَلَّة: ۱. ه شریعت، دین، کیش، آیین، طریقت. ه ابراهیم: دین ابراهیم، دین حنیف. ۲. ه روش، طریق. ۳. ه ديه، خونبها. ج: مَلَّل.

المَلَّة: دوختن بار اول لباس، کوک زدن، بخیه زدن، شلال. ج: مَلَّل.

مَلَّحَ تَمْلِيئاً (م ل ح): ۱. ه او را به ملاحه و نمکین بودن نسبت داد، او را بانمک شمرد. ۲. ه الشئ: بر آن چيز نمک پاشيد. ۳. ه الماشية: به ستور خاک و نمک خوراند. ۴. ه القيدر: نمک ديگ را زياد كرد، نمک محتویات ديگ را افزود. ۵. ه السمک: ماهی را نمک سود كرد. ۶. ه الدابة: به زير چانه ستور نمک ماليد. ۷. ه الشاعر: شاعر شعر بانمک و فکاهی سرود. ۸. ه ت الجزور: شتر يا گوسفند قربانی چاق شد.

مَلَّدَ تَمْلِيئاً (م ل د): ۱. ه الأديم: چرم را نرم كرد. ۲. ه

- مالیدن، بساوش. ۲. محلّ دست سودن و مالیدن. ۳. [موسیقی]: پاره‌ای چوب آبنوس دراز که در بخش بالای ساز زهی میان گردن و جعبه قرار دارد و سیمها بر روی آن کشیده شده‌اند، رودسته ساز زهی. ج: ملایس.
- مَمْلَمَلَةٌ ۱. ه الخبز أو المرض: خیر ناخوشایند یا بیماری او را بیقرار و نگران و ناآرام کرد. ۲. تند راه رفت، شتاب کرد.
- المَمْلَمَلَةُ: ۱. مص مَمْلَمَل. ۲. زانده‌ای انگشت‌گونه در انتهای خرطوم فیل. ج: ملایل.
- المَمْلَمَم: ۱. مف مَمْلَم. ۲. فراهم آمده و به هم پیوسته و گرد شده. م مَمْلَموم. ۳. شعر مَمْلَم: موی روغن‌مالی شده.
- المَمْلَمَمَةُ: ۱. مؤ مَمْلَمَم. ۲. خرطوم فیل. بخشی از انتهای خرطوم فیل مَمْلَمَة.
- المِلمَم (ل م م): ۱. هر چیز سخت. ۲. رَجَلٌ مَمْلَم: مردی که قوم و کسان پراکنده خود را جمع کند. ۳. رَجَلٌ مَمْلَم: مردی که در حق همگان کارسازی و نیکی کند و به عموم خیر رساند.
- المِلمَمَة (ل م م): ۱. ف مَمْلَم. ۲. الشجر مَمْلَم: درختی که نزدیک به بار دادن باشد. مؤ: مِلمَمَة.
- المِلمَمَة (ل م م): ۱. مؤنث مِلمَم. ۲. پیشامد سخت، بدبختی بزرگ، مصیبت روزگار. ج: مِلمَمات.
- المَمْلَمَوَة (ل م أ): ۱. جایی که از آن چیزی گرفته یا چیزی در آن یافت شود. ۲. تله شکارچی.
- المَمْلَمَوَسات (ل م س): ۱. ج: مَمْلَموس. ۲. (به صیغه جمع): چیزهای قابل لمس، محسوسات.
- المَمْلَمول: ۱. میل سَرمه‌کشی، سَرمه‌کش. ۲. نرّه روباه و شتر. ۳. قلمی آهنی که با آن بر صفحات دفتر نویسند. (اصطلاحاً): قلم فرانسه در برابر قلم نی. ۴. سوراخ بینی. ج: ملایل.
- المَمْلَموم (ل م م): ۱. مف مَمْلَم. ۲. دیوانه، آن که اندکی جنون داشته باشد، خُل وضع (الر). ۳. فراهم آمده و گرد شده و به هم پیوسته مَمْلَمَم. مؤ: مَمْلَمومَة. ۴.
- صَخْرَةٌ مَمْلَمومَة: تخته‌سنگ گرد و سخت به هم فشرده.
- المَمْلَمُویا یومع: مالیخولیا، ماخولیا، وسواس، نگرانی شدید، سودا.
- المَمْلَمَة (ل ه و): نمایشنامه فکاهی، کمدی. ج: مَلَه.
- المِلمَهَب (ل ه ب): ۱. بسیار خوبروی و زیباچهره، بسیار خوشگل. ۲. مرد پُرموی.
- المَمْلَمَهَب (ل ه ب): ۱. ف مَمْلَم. ۲. اسبی تیزتک که گرد و خاک برانگیزد.
- المِلمَهَز (ل ه ز): آن که با مشت برگردن و بناگوش کسی زند. ج: مَلَهز.
- المَمْلَمَم (ل ه م): ۱. مف مَمْلَم. ۲. شاعر مَمْلَم: شاعر دارای قریحه توانا که شعر به او الهام شود. ۳. پُرخور.
- المَمْلَمَهَب (ل ه ب): ۱. مف مَمْلَم. ۲. جامه سرخی کم‌رنگ که گویی خوب و یکدست رنگ نشده است، رنگ شده به رنگ لَهب و شعله آتش.
- المَمْلَمَهَج (ل ه ج): ۱. مف مَمْلَم. ۲. لَهَج: آن که از تنبلی بسیار بخوابد و در کار ناتوان باشد.
- المَمْلَمَهَد (ل ه د): ۱. مف مَمْلَم. ۲. رَجَلٌ مَمْلَم: مرد بیچاره و درمانده و از هر در رانده.
- المَمْلَمَهَق (ل ه ق): ۱. مف مَمْلَم. ۲. شِءٌ مَمْلَم: چیز سفیدرنگ، سفیدفام.
- المَمْلَمَهوب (ل ه ب): ۱. مف مَمْلَم. ۲. آن که به سبب از دست دادن حقش برافروخته و سراسیمه شده باشد.
- المَمْلَمَهوج (ل ه و ج): ۱. مف مَمْلَم. ۲. (از سخنها و اندیشه‌ها): سخن و اندیشه ناستوار.
- المَمْلَمَهوز (ل ه ز): ۱. مف مَمْلَم. ۲. مرد استواراندام آکنده گوشت. ۳. مرد دو موی، دارای موی سیاه و سفید، موی جوگندمی. ۴. چارپایی که بناگوشش داغ شده باشد.
- المَمْلَمَهوف (ل ه ف): ۱. مف مَمْلَم. ۲. اندوهگین، غمزده به سبب از دست دادن عزیزی یا مالی. ۳. ستم‌دیده، فریادخواه. ۴. رَجَلٌ مَمْلَم: مرد سوخته‌دل.
- المَمْلَمَهی (ل ه و): ۱. لهو، بازی، تفریح، سرگرمی. ۲.

جای بازی و سرگرمی، تفریحگاه. ۳. هنگام بازی و تفریح و سرگرمی. ۴. «هذا - القوم»: اینجا اقامتگاه مردم است. ۵. تاتر، تماشاخانه. ۶. میخانه، کبابه. ۷. «- الأثافی»: جای دیگدان، دیگپایه. ج: مَلَاة.

**المیلہی** (ل و ه): ۱. آلت لهو و لعب، وسیله بازی و سرگرمی. ۲. «آلات المِلاهی»: آلات موسیقی و نوازندگی، انواع ساز. ج: مَلَاة.

**المیلواح** (ل و ح): ۱. دراز. ۲. چوب و تخته بزرگ و نیکو. ۳. لاغرمیان و باریک. ۴. زنی که زود لاغر شود. ۵. جغد یا پرندہ‌ای کوچک که به عنوان طعمه پایش را در تله ببندند تا بدان وسیله باز را شکار کنند. ۶. زود تشنه شوند. ج: مَلَاوِیح.

**المَلَوَة و المِلَوَة و المَلَوَة**: پاره‌ای از روزگار، مدتی - مَلَاوَة.

**المَلَوِح** (ل و ح): زود تشنه شوند. ج: مَلَاوِح.

**المَلَوِخَة**: ۱. مص مَلَخ و مَلَخَ ش. ۲. شوری.

**المَلَوِخِیَّة** یو معد: ۱. گیاه و ثمر ملوخیا، خبازی بستانی، پنیرک. ۲. غذایی که در مصر و سوریه و لبنان از ملوخیه آبپز با گوشت مرغ درست کنند و به عنوان خورشت با قطعات ریز نان خشک شده و پلو بخورند.

**المِلَوَذ** (ل و ذ): ۱. پناهگاه. ۲. پیش‌بند، روپوش. ج: مَلَاوَذ.

**المِلَوَذَة** (ل و ذ): پناهگاه.

**المَلُوس** ج: مَلَس.

**المَلُوسَة**: ۱. مص مَلَس و مَلَسَ و مَلَسَ. ۲. نرمی، لطافت، صافی، لیزی.

**المَلُوع** (م ل ع): ۱. «جَمَلٌ ش»: شتر تندرو (برای مذکر و مؤنث). ۲. «عَقَابٌ ش»: عقاب تیزرُبا و چابک‌شکار.

**المَلُوف** (ل و ف): «عُشْبٌ ش»: گیاه باران‌شسته، باران خورده و باطراوت.

**المِلُوق** (ل و ق): قاشق داروسازی.

**المَلُوك** ج: ۱. مَلِك. و ۲. مَلِك. و ۳. مَلِیک (معنی ۲). ۴. یکی از اسفار تورات، کتاب شاهان.

**المَلُول**: ۱. مف. ۲. دلتنگ، ملول، بیزار، رنجور. به

ستوه آمده (برای مذکر و مؤنث).

**المَلُولَة**: آن که از هر چیزی ملول و دلتنگ شود و به ستوه آید.

**المَلُوب** (ل و ب): ۱. مف - لُوب. ۲. آهن خمیده و بیخ خورده. ۳. «شِیءٌ ش»: چیز عطرآلود، معطر.

**المَلُوح** (ل و ح): ۱. مف - لُوح. ۲. «قِدْحٌ ش»: تبری که حرارت آتش آن را دگرگون کرده باشد مثلاً اگر کج بوده آن را راست و خدنگ کرده باشد.

**المَلُوز** (ل و ز): ۱. مف - لُوز. ۲. خرمایی که هسته آن را درآورده و به جایش مغز بادام نهاده باشند. ۲. چهره زیبا و بانمک.

**المَلُوی** (ل و ی) [موسیقی]: پاره چوبی که سیمهای ساز زهی به آن بسته و پیچیده شده است، گردنای ساز.

**المَلُی**: ۱. خاکستر داغ. ۲. بخشی از روزگار، دوره، عصر.

**المَلِیء** (م ل أ): ۱. شخص ثروتمند، توانگر، مالدار. ۲. شخص خوش معامله. ج: مَلَاء و مَلَاء و مَلِئَاء (أَمَلَاء) و مَلَاء (مَلَاء).

**المَلِیَار** معد: میلیارد، هزار میلیون. ج: مَلِیارات.

**المَلِیث** (ل ی ث): مرد سخت‌استوار و توانا، قوی، نیرومند.

**المَلِیثَة** ج: لِیث.

**المَلِیح** (م ل ح): ۱. نمکدار، شور. ۲. «وَجَة ش» صورت بانمک، نمکین. مؤ: مَلِیحَة. ج: مِلَاح و مَلَحَاء. ۳. (از آبها): آب شور و آلوده و ناگوار. ۴. «سَمَكٌ ش»: ماهی نمکسود.

**المَلِیخ** (م ل خ): ۱. غذای فاسد. ۲. چیزه بی‌مزه. ۳. ناتوان. ۴. «رَجُلٌ ش»: آدم‌نچسب، آن که به همنشینی و گفت‌وگوی با او رغبت نکنند. مِلَاح و مَلَحَاء. ۵. شیر غلیظ و لخته شده‌ای که از میان دست بیرون نریزد و چون پنیر شده باشد. ۶. شتری نر که ماده شتر را دیر آبستن کند. ج: مِلَاح.

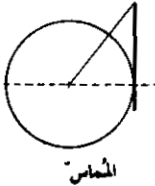
**المَلِیس** (م ل س): بسیار نرم و لطیف. ج: مِلَاس.

**المَلِیساء**: ۱. مصغَر مَلِساء. ۲. نیمروز، وسط روز. ۳.



المَلَوِخَة

**المَلِيثُ** (م ل ی ث) : ل ی ث : گند حرکات به سبب چاقی. ۲ چاق، فربه.  
**المَلْيُوفُ** (م ل ی ف) : ف ی ف : ۱ فا - لَيْفٌ. ۲ ليف كَشِ حَمَام، كَيْسَه كَشِ گرمابه.  
**المَلْيَلُ** (م ل ی ل) : ل ی ل : ۱ لَيْلٌ - لَيْلٌ : شب بسیار تاریک و دراز - لایل.  
**المَلْيَنُ** (م ل ی ن) : ن ی ن : ۱ فا - لَيْنٌ. ۲ داروی لینت دهنده مزاج، مُسهل.  
**المَمَاتَةُ** (م ا ن) : شایستگی، اهلیت. «هو - لکذا» : او برای این کار شایسته است.  
**المَمَاتُ** (م و ت) : ا م ت : ۱ مرگ. ۲ زمان مرگ.  
**المَمَاتُ** (م و ت) : ا م ت : ۱ مف أَمَاتٌ. ۲ لفظ و کلمه مرده، لفظی که دیگر بکار نمی رود و متروک شده است.  
**المَمَاتِنَةُ** (م ت ن) : ا م ن : ۱ مصر مَاتَنٌ. ۲ رقابت و مسابقه.  
**المَمَاجِرُ** : مُمَجِرٌ.  
**المَمَاجِلُ** : مَمَجَلَةٌ.  
**المَمَاجِي** و **مَمَاجٍ** : مَمَجَاةٌ.  
**المَمَاجِضُ** : مَمَجِضٌ و مَمَجِضَةٌ.  
**المَمَاجِحُ** (م د ح) : صفات خوب و ستودنی، ستودگیها، زیباییها (در برابر مقایح : زشتیها).  
**المَمَادِرُ** : مَمْدَرَةٌ و مَمْدَرَةٌ.  
**المَمَادِلُ** : مَمْدَلٌ.  
**المَمَارِقُ** : مَمْرَقٌ.  
**المَمَارِئِجُ** : مَمْرَاجٌ.  
**المَمَارِئِضُ** : مَمْرَاضٌ.  
**المَمَارِئِعُ** (م ر ع) : ا م ر : ۱ ج : مَمْرَاعٌ. ۲ (به صیغه جمع) «لِ الْأَرْضِ» : جاهای حاصلخیز و ارزشمند زمین.  
**المَمَاسِجُ** : ا م س : ۱ مَمْسَجٌ. ۲ مَمْسَجَةٌ.  
**المَمَاسِسُ** (م س س) [هندسه] : ا م س : ۱ خط مماس. ۲ «لِ الزَّاویَةِ» : تانژانت. ۳ «لِ التَّمَامِ» : گتانژانت.  
**المَمَاشِطُ** : مَمَشِطٌ.  
**المَمَاشِيقُ** : مَمَشِيقَةٌ.  
**المَمَاشِی** و **مَمَاشٍ** : مَمَشِیٌ.  
**المَمَاصُ** : مَمَصٌ.



زمان میان مغرب و نماز خفتن یا عشاء. ۴ ماه صَفَر.  
**المَلْيِصُ** (م ل ی ص) : ا م ل : جنین سقط شده، طفلی که ناتمام از مادر بیفتد و سقط شود. ج : مَلْصٌ. ۲ (از بندها و طنابها) : رسن نرم و لیزی که در دست بلغزد و بند نشود - مَلِصٌ. ج : مِلَاصٌ.  
**المَلْيِطُ** (م ل ط) : ا م ل : جنین پیش از موی درآوردن. ۲ «سَهْمٌ - تیر بی پر سوفار» - اَمْلُطٌ. ج : مَلْطٌ.  
**المَلْيَعُ** (م ل ع) : ا م ل : زمین پهناور بی گیاه. ۲ شتر یا اسب تندرو که در تاخت گامهای فراخ نهد. ج : مِلَاعٌ و مَلْعٌ.  
**المَلْيِيقُ** (م ل ی ق) : بی مو، شخصی که روی بدنش مو نداشته باشد.  
**المَلْيِیکُ** (م ل ک) : ا م ل : مُلکدار، صاحب مُلک. سلطان، پادشاه، صاحب مملکت. ج : مَلْکاءٌ. ۲ «لِ التَّحْلِ» : پادشاه و رئیس زنبوران عسل. ج : مَلْوکٌ.  
**المَلْيِکَةُ** (م ل ک) : صحیفه، کاغذ، نامه.  
**المَلْيِیلُ** (م ل ی ل) : ا م ل : گوشت یا نان درون خاکستر داغ رفته. ۲ «طریقٌ - راه بی سپرده و لگدکوب شده، پر رفت و آمد. ۳ آنچه با آن آتش رابه هم زنند، آتش کاو ج : مَلْیٌ. ج : مَلْیٌ.  
**المَلْيِئَةُ** : ا م ل : تپ نهانی، تپ خفیف. ۲ تشنگی شدید.  
**المَلْيِیمُ** (م ل ی م) : ا م ل : ۱ «فَا - اَلَمْ» : ۲ در تعبیر قرآنی «مَلْیِمٌ» به صیغه اسم فاعل آمده ولی افاده معنی اسم مفعول یعنی «نکوهیده و ملامت شده» می کند. گناهکار سرزنش شده، مورد سرزنش واقع شده، نکوهیده. «فَالْتَقَمَهُ الخَوْثُ وَ هُوَ مَلْیِمٌ» (قرآن مجید، الصافات ۳۷ / ۱۴۲) و نیز «هُوَ مَلْیِمٌ» : الذاریات ۴۰ / ۵۱ : ماهی او را فرو برد و او نکوهیده بود. (اعم).  
**المَلْيِئَةُ** (م ل ی ن) : ا م ل : ۱ ملایمت و نرمی. ۲ نرمخویی و خوش خلقی.  
**المَلْيِیونُ** مع : یک میلیون، هزار هزار.  
**المَلْيِی** : ا م ل : روزگاری دراز. ۲ طول زندگانی. ۳ «تَلِی» : ۴ «مَضَى - من اللَّیْلِ أَوْ النَّهَارِ» : ثلث اول شب یا روز گذشت.

بازیگر تأثر و سینما.	المصاحف ج: منضّل.
الممجنّ (م ج ن): ۱. مف - ممجنّ. ۲. «طریق س»: راه دور و دراز.	المصاطر ج: منظر و منظره.
الممجر (م ج ر): ۱. فا - امجر. ۲. «امرأة س»: زنی که فرزندان توأم (دقلو) زايد. ۳. ماده شتری که از وقت زایمانش گذشته باشد. ج: مماجِر.	المصاطل ج: منطل.
الممحل (م ج ل): (از زمینها): زمین خشک و بی آب و علف - مَحَلّة.	المصایک ج: منمک.
الممحاة (م ح و): ۱. پارچه‌ای که با آن لگه‌گیری کنند. ۲. مداد پاک‌کن. ۳. تخته پاک‌کن، که کلمات با گچ نوشته را از روی تخته سیاه کلاس بزدايد. ۴. دستگیره، لته (برای کفش پاک کردن و مانند آن) ج: مماج.	المصایک (م ع ک): ۱. فا - ماغک. ۲. آن که در پرداخت بدهی خود تأخیر کند. - منمک.
الممخص (م ح ص): ۱. مف - مخص. ۲. سرنیزه جلا داده و صیقلی شده. ۳. بی‌عیب، زوده و پاک شده از عیب، دور از گناه.	المصاغیل ج: منغل.
الممحل (م ج ل): ۱. مف - محلّ. ۲. دراز کرده شده، دراز. ۳. وسط پشت. ۴. شیر ترشیده.	الممّال: تغییرات فشار هوا، گرادیان. ج: ممالات.
الممحقّة (م ح ق): آنچه موجب (محق) از بین رفتن و نیست و نابود شدن باشد، مایه نابودی. «الخلف منفقة لا تبلغ و لا للبرکة»: سوگند (در معامله) موجب رواج کالا و مایه از بین رفتن برکت است.	Gradiente (E)
الممحقّة (م ح ل): ظرف شیر، شیردان. ج: مماجِل.	الممالج ج: ۱. منلخه. ۲. منلخه.
الممخوض (م ح ض): ۱. مف. ۲. خالص و ناب. «رجل س السب»: مرد پاک‌نژاد، نژاده خالص.	الممالیص ج: مملاص.
الممخض و الممخضه (م ح ض): شیرزنه، ظرف یا مشکي که در آن شیر را بزند تا کوره آن گرفته شود. ج: مماجِض.	الممالیط ج: مملاط.
الممذرة و الممذرة (م ذ ر): جایی که کلوخ و خاک از آن بردارند تا جمل بسازند، کلوخستان، کلوخزار. ج: ممادر.	الممالیق ج: مملیق.
الممذود (م ذ د): ۱. مف. ۲. مال س: مال بسیار. ۳. مر اسم معربی که آخرش به الف و همزه ختم شود مانند: صحراء.	الممالیک ج: مملکة.
الممذّل (م ذ ل): ۱. آن که به سبب رازی که در سینه	الممالیک ج: مملوک.
	الممانی و ممان ج: ممتاة و ممتاة.
	الممتاد (م ی د): ۱. فا - امتاد. ۲. عطادهنده. ۳. عطاخواهنده.
	الممتحک (م ح ک): ۱. فا - امتحک. ۲. مرد تندخوی و سرسخت.
	الممتحن (م ح ن): ۱. مف - امتحن. ۲. پاک، پاکیزه. ۳. (از پوستها): پوست‌کننده شده، جدا شده از پیکر لاشه.
	الممتحنة (م ح ن): ۱. مؤنث ممتحن، آزماینده. ۲. نام سوره شصتم قرآن مجید.
	الممتد (م د د): ۱. فا - امتد. ۲. یکی از بحور شعری که شاعران متأخر بکار برده‌اند. این بحر مقلوب بحر مدید و وزن آن دو بار «فاعِلان فاعِلان» است.
	الممتنع (م ن ع): ۱. فا - امتنع. ۲. دشوار، غیر ممکن.
	الممتیل (م ث ل): ۱. فا - متیل. ۲. نماینده، وکیل. س: الذبأوماسی: نماینده دیپلماتیک. ۳. هنرپیشه،

- دارد بی‌قرار و ناآرام باشد. ۲. فاش‌کننده راز خود. ۳. آن که پایش یخواید، پایش سنگین شود و گیز گزند. ۴. دیوث، جاکش. ج: مَمَازِل.
- المیمراج** (م ر ج): ۱. مردی که کاری استوار نکند، آن که محکم‌کار نباشد، شُل و ولنگار در کار. ۲. «ناقۀ» : ماده شتری که غالباً بچّه‌اش را بسقط می‌کند. ج: مَمَارِیض.
- المیمراج** (م ر ح): ۱. بانشاط، شادمان. ۲. چشم پُر اشک. ۳. چشمی که زود به اشک آید و گریه کند. ۴. «أرض» : زمینی که چون باران بر آن بیارد زود گیاه برآرد.
- المیمراض** (م ر ض): آن که زود به زود بیمار شود، بسیار بیمار شونده، عللیل مزاج. ج: مَمَارِیض.
- المیمراع** (م ر ع): حاصلخیز و بارور، پُر خیر و برکت. ج: مَمَارِیض.
- المیمراث** (م ر ث): آن که در برابر دشمنان شکیبیا باشد. بردبار بر دشمنی دشمنان. ج: مَمَارِث.
- المیمرز** (م ر ر): ۱. مص مَرَّ. ۲. جای گذر، گذرگاه، دالان. ج: مَمَرَات.
- المیمرز** (م ر ر): ۱. مَفَّ. ۲. طناب محکم‌تافته.
- المیمرض** (م ر ض): ۱. فَا. ۲. مَرَّض. ۳. پرستار. مؤ: مَمَرِّضَةٌ. ۳. پرستار زن، نَیْس.
- المیمرق** (م ر ق): ۱. مَفَّ. ۲. (از آوازه‌ها): سرود و آوازی که مزدم طبقات پست و کنیزکان خوانند. ۳. «لَحْم» : گوشت پُر چربی که آبگوشت آن بسیار خوب باشد.
- المیمرعة** [تشریح]: روده کور، آپاندیس (که التهاب و چرک کردن آن سبب بیماری آپاندیسیت می‌شود).
- المیمروق** (م ر ق): ۱. جای خروج، مَخْرَج، خروجگاه. ۲. دریچه‌ای که هوا از آن بیرون رود، بادگیر، بادکش، هواکش. ج: مَمَارِيق.
- المیمروض** (م ر ض): ۱. مَفَّ. ۲. بیمار. ج: مَمَرِیض.
- المیمری** (م ر ی): ۱. فَا. ۲. مَمَرِی. ۳. (از کارها): کار استوار، «أمر مُمَرَّ»: کار راست و درست.
- المیمسح** (م س ح): ۱. کهنه، لته، قاب‌دستمال، «تی» که با آن زمین را پاک و خشک کنند. ۲. دروغگو. ج: مَمَایح.
- المیمسحة** (م س ح): ۱. لته، پارچه کهنه، «تی» زمین پاک‌کن. ۲. قاب‌دستمال. ۳. دستمال. ۴. تخته پاک‌کن. ج: مَمَایح.
- المیمسک** (م س ک): ۱. مَفَّ. ۲. مَسَّك. ۳. خوشبوی شده با مَسَّك.
- المیمسوح** (م س ح): ۱. مَفَّ. ۲. «رَجُلٌ» : مردی که چشم و ابروانش را از دست داده باشد، بی‌چشم و ابرو. مؤ: مَمَسُوحَةٌ. ۳. «عَضْدٌ مَمَسُوحَةٌ»: بازوی لاغر و کم‌گوشت.
- المیمسوخ** (م س خ): ۱. مَفَّ. ۲. «فَرَسٌ» : اسب لاغرکفل.
- المیمسود** (م س د): ۱. مَفَّ. ۲. «رَجُلٌ» : مرد قوی‌بنیه عضلانی و استواراندام. ۳. «بَطْنٌ» : شکم نرم و هموار و بی‌عیب.
- المیمسوی** (م س و): ۱. مصدر میمی اُسَی، شب کردن. ۲. جنایی برای شب کردن. ۳. صومعه، دیر راهبان.
- المیمسط** (م ش ط): شانه موی. ج: مَمَاشِط.
- المیمشقة** (م ش ق): شانه‌ای که با آن الیاف کتان و مانند آن را شانه زند تا آشغالش را بگیرند، شانه کتان پاک‌کنی. ج: مَمَاشِيق.
- المیمشوط** (م ش ط): ۱. مَفَّ. ۲. (از پسران): پسر چقه بلند و باریک. ۳. شتری که آن را با «مَشَط» داغ مخصوص شتران داغ کرده باشند. ج: مَمَاشِيط.
- المیمشوق** (م ش ق): ۱. مَفَّ. ۲. «رَجُلٌ» : مرد لاغر و کم‌گوشت. ۳. «فَرَسٌ» : اسب لاغرمیان. ۴. شاخه دراز و نازک، تَرَكِه. «قَدٌّ» : قَد و قامت بلند و کشیده. مؤ: مَمَشُوقَةٌ. ۵. «أمرأة مَمَشُوقَةٌ»: زن خوش قد و بالایی لاغراندام.
- المیمشی** (م ش ی): ۱. گذرگاه. ۲. پیاده‌رو. ج: مَمَاشِ.
- المیمص** (م ص ص): ۱. سیفون، منگل، مکنده. «مِصَص»

خاک خوار). ج: مَمَاطِل. المُمْكِن (م ک ن): ۱. فا - اُمَكْن. ۲. [فلسفه]: آنچه هم تواند بود و هم نتواند بود، امر یا مفهوم یا موجودی که بود و نبود آن امکان داشته باشد. ممکن الوجود، هستیش قائم به غیر است و واجب الوجود هستیش قائم به ذات خود است.

المَمَكُور (م ک ر): ۱. مف. ۲. گیاه آبیاری شده. المَمَكُورَة (م ک ر): ۱. مؤنث مَمَكُور. ۲. زنی که ساق پای خوش تراش داشته باشد. - مَمَكُورَة (معنی ۳).

المِمْلَاص (م ل ص): زنی که عادتاً بسقط جنین کند. ج: مَمَالِیص.

المِمْلَاط (م ل ط): (از مادینگان): هر ماده‌ای که عادتاً و غالباً بسقط جنین کند. ج: مَمَالِیط.

المِمْلَاق (م ل ق): ۱. بسیار فقیر و تهیدست و بینوا. ۲. بسیار چابک و خوشامدگویی. ج: مَمَالِیق.

المَمْلَحَة (م ل ح): ۱. نمکزار. ۲. ظرف نمک، نمکدان. ج: مَمَالِح.

المِمْلَحَة (م ل ح): نمکدان. ج: مَمَالِح.

المِمْلَسَة (م ل س): ماله بزرگ کشاورزی که با آن زمین را هموار و مَهر کنند، ماله زمین. ج: مَمَالِيس.

المَمْلَص (م ل ص): - اَمْلَص: جنین بسقط شده.

المِمْلَق و المِمْلَقَة (م ل ق): تخته‌ای پهن که به وسیله گاو بر زمین کشند تا زمین را هموار کنند. ج: مَمَالِیق.

المَمْلَكَة (م ل ک): ۱. شهریاری، پادشاهی. ۲. کشورداری. ۳. کشور، مملکت، سرزمین و مردمی که زیر فرمان پادشاهی یا فرمانروایی واحد باشند. ج: مَمَالِک.

۴. نخستین تقسیم در طبقه‌بندی موجودات چنانکه گویند: «سَ الحیوان»: عالم یا جهان جانداران و «سَ النبات»: عالم یا جهان گیاهان و «سَ الجَماد»: عالم یا جهان جمادات.

المَمْلَل (م ل ل): ۱. مف. - اَمْلَل. ۲. طریق سَ: راه پی‌سپرده و پاخورده و لگدکوب شده. ۳. حیوان سَ: جانور مانده و رنجور از خستگی.

المَمْلُوء (م ل أ): ۱. مف. ۲. زکام شده، مبتلا به بیماری

البلوغه: لوله زائویی فاضلاب، شترگلو. ۲. آب‌افشان، فشاری آب. ج: مَمَاص.

المَمَصْر (م ص ر): ۱. مف. - مَمَصْر. ۲. رنگ شده با (مضر) خاک سرخ یا گِلِ اُخْرَا.

المَمَصْرَة: ۱. مؤنث مَمَصْر. ۲. کلاف نخ، گلوله نخ پنبه یا پشم و مانند آن.

المِمَصِل (م ص ل): ۱. دیگ بزرگ و پاتیل رنگرزی. ۲. خمرة رنگرزی. ۳. آن که مال خود را در راه عیش و عشرت و فساد خرج کند، ریخت و پاش‌کننده. ۴. ظرف بزرگ یا تقار برای آب پنیر و ماست. ج: مَمَاصِل.

المَمَصُور (م ص ر): ۱. مف. ۲. آنچه به رنگ سرخ کمرنگ که رنگ خاک (مضر) و گِلِ اُخْرَاست رنگ شده باشد، صورتی رنگ شده.

المِمَطَار (م ط ر): ۱. پَر باران، «سَمَاءٌ أَوْ سَحَابٌ سَ»: آسمان یا ابر پَر باران. ۲. وسیله اندازه‌گیری باران سالیانه، باران‌سنج.

المِمَطْرَة و المِمَطْرَة (م ط ر): لباس بارانی، پالتو بارانی. ج: مَمَاطِر.

المِمَطَّل (م ط ل): ۱. چگش آهنگری، پُتک. ۲. دزد، سارق. ج: مَمَاطِل.

المِمَطَّج (م ع ج): «فَرَسٌ سَ»: اسبی که نرم و تند راه رود. المِمَطَّك (م ع ک): آن که در پرداخت بدهی خود تأخیر کند. ج: مَمَاعِک - مَمَاعِک.

المَمَعُود (م ع د): ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری معده، دچار سوءهاضمه.

المَمَعْرَة (م غ ر): زمینی که از آن گِلِ سرخ استخراج کنند. ج: مَمَاعِر.

المَمَعْر (م غ ر): ۱. مف. مَمَعْر. ۲. ثوب سَ: جامه رنگ شده با گِلِ سرخ یا گِلِ اُخْرَا.

المَمَعِط (م غ ط): ۱. فا - مَمَعِط. ۲. بسیار کشیده، دراز.

المَمَعِل (م غ ل): ۱. فا - اَمَعِل. ۲. زمین پَر گیاه.

المِمَعَل (م غ ل): حریص در خوردن خاک (مانند بعضی زنان باردار که ویار خاک‌خوری دارند یا کودکان



المِمَطَار



۳. اسم موصول است و بیشتر برای ذوی العقول بکار می‌رود. «يَسْجُدُ لَهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ»: هر کس که در آسمانهاست و هر کس که در زمین است به او سجده می‌کند.

۴. نكرة موصوفة است و به این سبب رَبِّ بر سر آن درمی‌آید «رَبِّ مَنْ أَنْصَجْتُ غِيظاً قَلْبَهُ»: بسا کساکه قلبش را از خشم پختم و سوزاندم.

مِنْ: از، حرف جز است و به صورتهای زیر بکار می‌رود.  
۱. ابتدای در زمان «صُمْتُ مِنْ يَوْمِ الْخَمِيسِ»: از روز پنجشنبه روزه گرفتم.

۲. ابتدای در مکان «سُرْتُ مِنْ بَيْتِي»: از خانه‌ام راه افتادم.

۳. برای تبیض یعنی بیان بعضیت «مِنْهُمْ مَنْ دَرَسَ»: بعضی از آنها درس خوانند.

۴. برای بیان جنس است و بیشتر پس از «ما» و «هما» می‌آید «مَا يَفْتَحُ اللَّهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ»: آنچه خدا از رحمت برای مردم می‌گشاید (قرآن مجید ۲/۳۵) و «مَهُمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ»: هرگاه برای ما آیه‌ای بیاورد (قرآن مجید، ۱۳۲/۷).

۵. برای تعلیل «يُغْضَى حَيَاءٌ وَ يُغْضَى مِنْ مَهَابَتِهِ»: از شرمگینی چشم می‌پوشد و به علت مهابت و شکوهش کسی نمی‌تواند بدو بنگرد.

۶. برای بدل و مقابل چیزی «أَرْضَيْتُمْ بِالْحَيَاةِ الدُّنْيَا مِنَ الْآخِرَةِ»: از آخرت (و بجای آن) به زندگانی دنیا خرسند شدید؟ (قرآن مجید، ۳۸/۶).

۷. برای فصل و تمییز «أَنَا أَعْرَفُ الْمَجْتَهِدَ مِنَ الْكِسْلَانِ»: من شخص کوشا را از تنبل بازمی‌شناسم.

۸. مرادف «ب» «يَنْظُرُ إِلَيْهِ مِنْ طَرْفٍ خَفِيٍّ»: به تگاهی پنهانی به سوی من می‌نگرد.

۹. مرادف با «عن» «يَا وَيْلَنَا قَدْ كُنَّا فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا»: ای وای بر ما که از این غافل بودیم (قرآن مجید، الأنبیاء، ۹۷/۲۱).

۱۰. مرادف با «فی» «أَرُونِي مَاذَا خَلَقُوا مِنَ الْأَرْضِ»: به من نشان دهید چه چیزی در زمین آفریدند (قرآن

زکام.

الْمَمْلُوحُ (م ل ح): ۱. م ف. ۲. «سَمَكٌ»: ماهی نمک‌سود، ماهی شور. ۳. «هُوَ»: آن چیز یا کس برای او در زندگی و مالش مبارک و فرخنده است، میمون است.

الْمَمْلُوكُ (م ل ک): ۱. م ف. ۲. بنده، برده. ج: ممالیک.

الْمَمْنَاءُ وَالْمَمْنَاءَةُ (م ن أ): زمین و خاک سیاه. ج: ممانئ و ممان.

الْمَمْنُونُ (م ن ن): ۱. م ف. منت نهاده شده. ۲. نیرومند. ۳. ناتوان (از اضعاف). ۴. بهترین و نهایت آنچه آدمی دارد. ۵. بریده شده، مقطوع. ۶. موزون (اعم). در تعبیر قرآنی «غَيْرَ مَمْنُونٍ»: بی‌منت و بی‌کم و کاست معنی می‌دهد. «وَإِنْ لَكَ لَأَجْرًا غَيْرَ مَمْنُونٍ» (قرآن مجید، القلم، ۳/۶۸) و تو را پاداشی است بی‌منت و بدون کم و کاست. و نیز در فصلت/ ۸ و انشقاق/ ۲۵ و تین/ ۶ «لَهُمْ أَجْرٌ غَيْرَ مَمْنُونٍ»: و آنان را پاداشی است بی‌منت و بی‌کم و کاست. (اعم).

الْمُمَهَّرُ (م ه ر): «أُمَهَّرَ» (از اسبان): اسب کوزه‌دار. الْمُمَهَّدُ (م ه د): ۱. م ف. «مَهَّدَ»: ۲. «مَاءٌ»: آب نیمگرم، آب ولرم.

الْمُمَهَّكُ (م ه ک): ۱. م ف. «مَهَّكَ»: ۲. جوانی که در اوج جوانی و شادابی و نشاط باشد.

الْمُمَوَّهَ (م و ه): ۱. م ف. «مَوَّهَ»: ۲. زراندد. ۳. سیم‌اندود، آب نقره خورده. ۴. حق آمیخته به باطل.

الْمُمَوَّهَةُ: ۱. مؤنث مَمَوَّه. ۲. چشم ناخنک درآورده.

الْمُمَيَّتَةُ (م و ت): ۱. فرزندمرده. ج: مَمَاوِيت. ۲. «خَطِيئَةٌ»: خطای بزرگ، گناه.

مَنْ: هر کس، کسی. این کلمه به چهار صورت زیر بکار می‌رود:

۱. از ادات شرط است و فعل جواب شرط را اگر مضارع باشد مجزوم می‌کند «مَنْ يَعْمَلْ سَوْأً يَجْزْ بِهِ»: کسی که بدی بکند به همان‌گونه جزا داده می‌شود.

۲. اسم استفهام است مانند: مَنْ أَنْتَ؟ تو کیستی؟